



مُثله شدگان

بانوی سیاه کاربر نودهشتیا



ژانر: جنایی، عاشقانه

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: N_zeynali

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

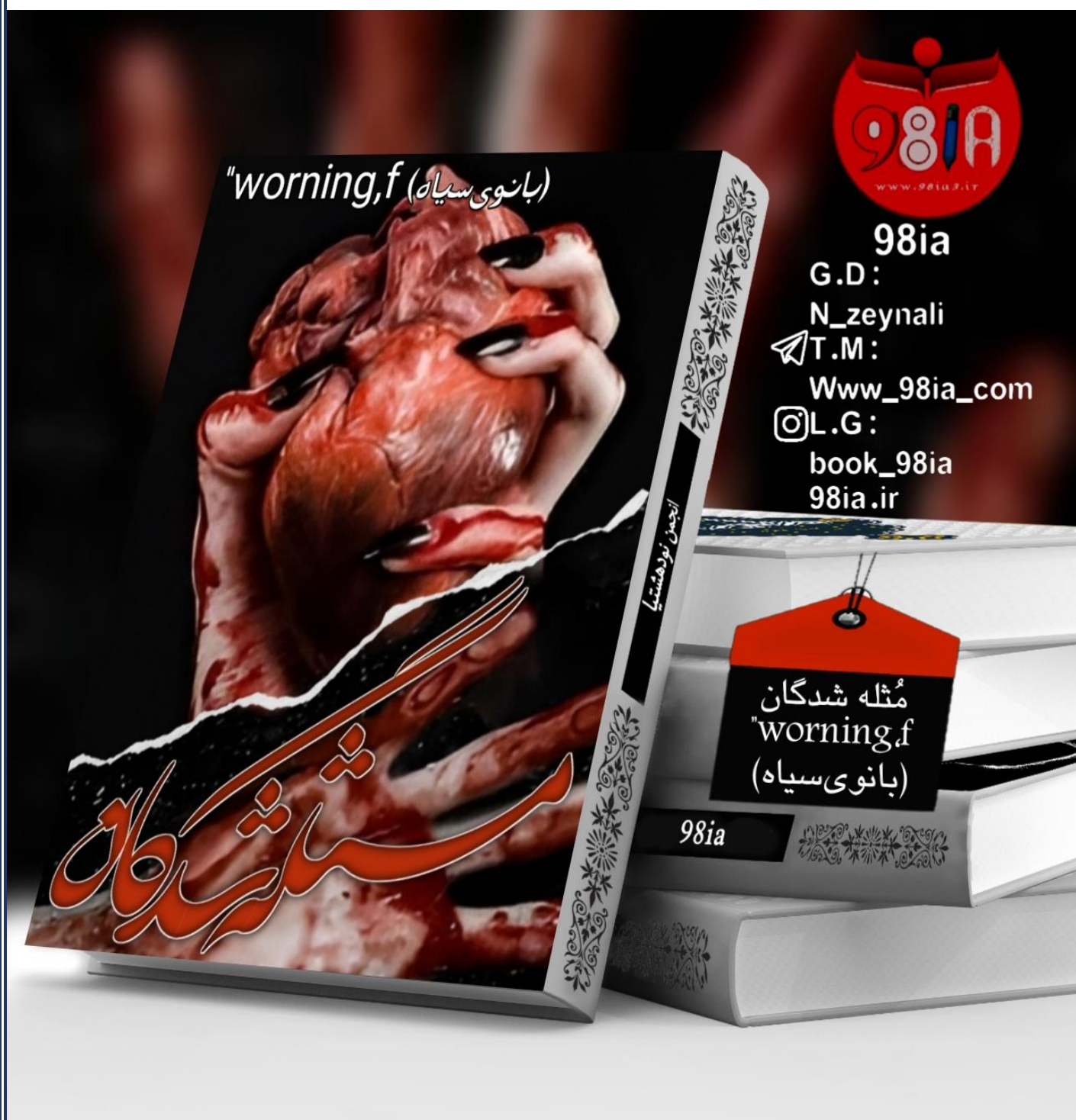
تعداد صفحه: 189

www.98ia3.ir

۱۴۰۱/۱۰/۲۸

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه :

جسدهای مُثله شده خون‌هایی که کف زمین ریخته و دریایی از خون را ساخته بود، باعث شد تا حالت تهوع بهش دست بدهد و در حالی که با پایش به سر از تن جدا شده‌ی یکی از قربانی‌ها ضربه‌ای زد و آن را چند متر جلوتر پرت کرد و جنون‌وار تکرار کرد "مُثله‌شدگان!"

مقدمه :

خون چکان - چکان از گوشه‌ای پلک می‌چکد و دردها را به من می‌آموزد و من را برای دردی بزرگ‌تر آماده می‌کند. می‌خواهد به من یاد دهد که تمام این دردها در برابر درد اصلی چیزی نیستند! دارد به من می‌گوید که این‌ها حتی گوشه‌ی از آن نیستند! می‌خواهد من را بترساند! شاید دارد موفق می‌شود و شاید هم دارد شکست می‌خورد.

نگاهش را به جسد مُثله شده‌ای برادر عزیزتر از جانش دوخت و قطره‌ایی اشک از گوشه‌ی چشمان کشیده‌ای طوسی رنگ‌اش به پایین سرازیر و روی گونه‌ی رنگ باخته‌اش چکید. دستانش را بلند کرد و انگشتان کشیده و سفید رنگش را محکم بر روی گونه‌های نازکش کشید تا اشک‌هایش را پاک کند؛ ولی باز قطرات اشک همچون باران بهاری سرازیر شدن.

نه می توانست دهان باز کند فریاد بزند و نه می توانست از جایش تکان بخورد.

همچون مردگان متحرک چشمانش به جسد تیکه- تیکه شده ای برادرش خیره بود و با لبانی لرزان نامش را صدا می زد. کسی او را از پشت سر کشید و بلندش کرد. آرام سرش را چرخاند و نگاهش در چشمان میشی رنگ نوید خیره ماند. نوید وقتی چشمان اشک بار بر که را دید او را محکم به آغوش کشید و گفت:

- قربون چشم هات برم.

بر که با صدای نوید انگار تازه به خود آمد و هق- هقش دل آسمان را لرزاند.

زانوانش خم شد و اگر نوید او را نگرفته بود بر روی زمین آوار می شد. ساعاتی بعد.

ساعت ها بود که کلمه ای " مُثله شدگان " داشت در ذهنش تکرار می شد و هربار بدتر از دفعه ای قبل او را می رنجاند!

بعد از دو ساعت بالأخره از روی تخت بلند شد و دستی به لباس های سیاهی که طوبا با گریه به تن دردمندش کرده بود کشید. شاید نزدیک به چهار ماه هست که حتی برای یک روز هم لباس های سیاهش را در نیاورده!

از تخت فاصله گرفت و جلوی آینه ایستاد، نگاه دقیقی به چهره‌ای بی‌روح خودش انداخت و زمزمه کرد:

- تا به کی درد بکشم؟

جوابی برای سؤال خودش نداشت!

به طرف در سرمه‌ایی رنگ اتاق راه افتاد و دست‌گیره‌ای طلایی در را فشرده!

با باز شدن در از اتاق بیرون آمد و از راهروی باریک گذر کرد. نگاهی به پله‌های شیشه‌ای عمارت انداخت. طبقه‌ای بالا فقط با ده پله از پایین جدا می‌شد؛ ولی رد شدن از این ده پله هم برایش مشکل بود. به هر مشقتی که بود به پایین رفت و با نگاهی سرد به جمع حاضر در سالن که کمتر از ده نفر بودن، سلامی سردتر از نگاهش داد.

در بین آن ده سیاه‌پوش که تشکیل شده از سه مرد و هفت زن بودن چشمش به دختر کوچولوی مو خرمایی افتاد. دختر کوچولو با چشمانی کنجکاو جمعیت را می‌کاوید و به دنبال خاله‌اش می‌گشت.

پا تند کرد و به طرف دختر بچه هجوم برد، شاید می‌خواست چشمان دخترک را با دستانش بگیرد تا نبیند لباس سیاه را برتن خاله‌ی بی‌پناهش!

"فلش‌بک به یک سال پیش"

دست‌هایش را محکم از بین دست‌های بزرگ و مردانه‌اش بیرون کشید و

با صدای عصبی گفت:

- نه!

باز دست‌هایش اسیر دستان قدرتمند او شد، پسر چشمان مشکینش را

به او دوخت و گفت:

- لطفاً برکه!

با درماندگی بهش نگاه کرد و با بغض گفت:

- آخ... آخه... چه‌طوری؟ چه‌طور تنهات بذارم سوکه؟

سرش را به سینه‌ای مردانه‌اش چسباند و گفت:

- برکه تنها راه نجات همین هست عزیزم! لطفاً از دستش نده! اگه من

رو دوست داری برو.

قطره‌ای اشک بر روی گونه‌اش چکید، آرام گفت:

- باشه، هرچی تو بخوای! اگه خواسته‌ات رفتن منه، من میرم! ولی بدون

حتی اگه برم باز هم عاشق و مجنون تو می‌مونم!

با انگشت اشاره‌اش اشک چکیده بر گونه‌اش را پاک کرد و چشم‌های

مشکی زیبایش را بهش دوخت، گفت:

- برکه لطفاً، اشک نریز طاقت ندارم!

به سختی لبخندی زد و با درد گفت:

- باشه، فقط به خاطر تو.

سوکه زیر لب ممنونی گفت و برکه بعد مکث کوتاهی با صدایی که از ته

چاه درمی آمد گفت:

- راستی، من کی باید برگردم به ایران؟

سوکه با صدای ذوق زده‌ای که او را متعجب کرد، ولی به روی خود نیاورد گفت:

- همین امشب ساعت ده!

بی‌هوا با داد گفت:

- یعنی سه ساعت دیگه؟!؟

آرام گفت:

- آره.

کلافه شد و کنترلش را از دست داد، با عصبانیت سرش داد زد:

- یعنی چی؟! نکنه از خداته من برم؟ هان؟! واسه‌ی همین برای سه

ساعت دیگه بلیط گرفتی؟!؟

صدایش ناراحت شد و وسط حرف‌های برکه پرید:

- نه! این چه حرفیه؟ من دارم روانی میشم از این که قراره یه مدت

نبینمت، بعد تو میگی از خدومه تو زودتر بری؟! موهایش را محکم کشید

و حرفش را ادامه داد:

- بلیط رو از ترس این که نکنه بلایی سرت بیاد زودتر گرفتم.

حرف‌های سوکه برای او مثل سند بود و او همیشه سوکه را باور داشت،

این حرف‌هایش را هم بدون پرسیدن یک سؤال، حتی یک سؤال کوچک

باورشون کرد. حتی به خودش اجازه نداد ازش بپرسد کی به دنبالمون هست! همه‌اش به خود می‌گفت، لابد بازهم آدم‌های ویلیام افتادن دنبالمون.

سوکه در سکوت او را به خانه رساند، همه‌ی وسایلش را جمع کرد و با خود گفت:

- هه! دارم برمی‌گردم به کشورم! بیشتر از ده ساله که نفتم ایران، الآن هم نمی‌دونم کجا برم، چه غلطی بکنم!

در سالن انتظار نشسته بودن و برکه از حرص و استرس پایش را عصبی تکان می‌داد.

تکان خوردن‌های پایش به قدری شدید بود، که سوکه متوجه شد و با چشم‌های گرد نگاهش کرد.

او هم بدون این که حرفی بزند سرش را به پشت صندلی چسباند، چشمانش را بست تا زمان پروازش برسد.

ولی این کار اصلاً فایده‌ای نداشت چون سوکه با صدای آرامی شروع کرد به شعر خواندن، شعر غمگینی که واقعاً حالش را بدتر کرد!

عصبی ابروهایش را درهم کشید و با صدایی پر حرص به سوکه پرید:
- شعر نخون! بدم می‌اد! ببند دهنت رو لعنتی! یکهو به خود آمد و حرفش را خورد.

تازه متوجه شد چی به سوکه گفته! خیلی وقت بود که به کسی نپریده بود! شاید چون داشت برمی‌گشت به وطنش باز اخلاق و رفتارهای

گندش سر باز کردن!

سوکه در سکوت متعجب نگاهش کرد.

با چشم‌هایی خجالت‌زده نگاهش کرد، بعد سرش را پایین گرفت.

با صدای بلند خنده‌ی سوکه چشمانش را با تعجب بهش دوخت! سوکه

درحالی که داشت قهقهه میزد تکه-تکه گفت:

-وای.. چ.. شاش رو... وای! بلندتر از قبل خندید! با خنده‌ش خنده به لب‌های برکه هم آمد.

چند ساعت بعد

با صدای مهماندار هواپیما که داشت از پشت تریبون اعلام می‌کرد:

- Dear passengers, we will enter Iran in a few minutes, please observe your hijab

چشمانش را باز کرد و نگاه کوتاهی به دور و برش انداخت، هنوز منگ

می‌زد و دلش می‌خواست که بخوابد! صندلی کناریش پسری با شلوار

جین و تیشرت آستین کوتاه مشکی رنگی نشسته بود که هدفون به

گوش داشت، چشم‌هایش هم بسته بود طوری که او به خودش تکان‌های

ریزی می‌داد معلوم بود دارد آهنگ گوش می‌دهد!

برکه نمی‌دانست از پشت چشم‌های بسته‌اش حس کرد بهش خیره شده

یا این که خود چشم‌های قهوه‌ایش را باز کرد و به او دوخت و با تن

صدایی خسته گفت:

-نشنیدی؟ نکنه انگلیسی بلد نیستی؟ برکه چشمانش را گرد کرد، که
پسرک خندید و ادامه داد:

-بابا اگه بلد نیستی بگو الان گشت میاد ببرت!

برکه از حرف‌های او گیج شد و گفت:

-مگه گشت میاد تو هواپیما مسافرها رو ببره؟ پسر خندید و گفت:

-اِ بلدی که، اوخی چه صدای نازی! نچ گشت نمیاد تو هواپیما ولی شما
حجابت رو رعایت کن خواهرمن!

با تمام شدن حرف‌هایش لبخنده مسخره‌ی زد.

برکه لبانش را کج کرد و نگاه از او گرفت.

در یک لحظه جرعه‌ی انگار در سرش زده شد و فکرش کشید به این که "

سوکه از کجا می‌دونست من حاضر میشم برگردم به ایران که برام بلیط

خریده بود؟" مشکوک شد شد گوشیش را برداشت و تا خواست روشنش

کند، یکی از مهمانداران هواپیما به زبان انگلیسی بهش گفت:

- Madam, please turn on your phone after
landing!

برکه بهش گفت:

- yes, thanks.

گوشی را باز داخل جیب شلوار جینش قرار داد و شال مشکی رنگش را

روی سرش قرار داد تا بهش گیر ندهند.

دستی به گردنش کشید و با برخورد دستش به گردنبندی که دو سال

پیش هومن برای تولدش فرستاده بود، گره لبخندی به لب‌های خشکش
نشانده و تصمیم گرفت اول از همه برود به دیدن آن! با خود فکر کرد
"حتماً تا الآن برای خودش خونه جدا خریده و من مجبور نیستم ریخت
نحس دریا و ننه باباش رو تحمل کنم!"
بعد از چند دقیقه بالأخره به تهران رسیدن و هواپیما روی باند فرودگاه
امام فرود آمد.

با باز شدن درها همه کمربندها را باز کردن، بعد از باز کردن کمربندش
از جایش بلند شد و کش و قوسی به خود داد، کمرش خشک شده بود.
دستی به پیراهن مشکین‌اش که تا روی رانش بود کشید و خواست از
هواپیما خارج بشود که همان پسر چش‌قهوه‌ای خودش را به او رساند
و گفت:

oh, lady -بی‌ما می‌خوای بری؟

یک‌تای ابروی کمانی‌اش را بالا انداخت و گفت:

-نه می‌خوای بزارمت روی کولم ببرمت؟

پسرک خندید و دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

-طوفان هستم از آشنایی با شما خوشبختم! lady

بدون این‌که بهش دست بدهد گفت:

-شرمنده من از گرد و خاک خوشم نمیاد! خدا حافظ.

چشم‌های قهوه‌ایِ پسرِ دیگر از حرصِ مشکِ شده بود بدون این‌که

منتظر باشد پسرک باز حرف بزند با سرعت ازش فاصله گرفت و دور شد.
درحالی که داشت ساکش را از روی ریل بر می داشت برای یکی از
دوستانش در گره که "جیمین" نام داشت پیام فرستاد

"سلام جیمین خوبی؟ می تونی برام یه کاری انجام بدی؟"

بعد از تیک ارسال پیام وارد مخاطبینش شد و به دنبال شماره‌ی هومن
که "مهربون" سیوش کرده بود گشت!

با دیدن شماره لبخندی زد و بهش یک پیام خالی فرستاد، چون هنوز
سیم ایرانش را داخل گوشی قرار نداده بود داشت رومینگ می افتاد.
تصمیم گرفت از فرودگاه خارج بشود و برود تا کسی بگیرد تا هومن
آنلاین بشود!

بعد از این که سوار تاکسی شد صدای پیامک گوشیش بلند شد از جیب
درش آورد و نگاهی بهش انداخت پیام از طرف هومن بود بازش کرد.
"واو عجب شانسی دارم! بالآخره دست عزیزدلم خورد به این شماره‌ی ما
هرچند به اشتباه"

با خواندن متن بلند خندید و جواب داد:

"سلام عرض شد خوشتیپه، چه طوری خوبی؟ دستم نخورده خودم
گرفتم!"

همان لحظه پیام سین شد و هومن در جواب ویس فرستاد:

-سلام نفس، خوبم مرسی تو خوبی؟

باخنده ادامه داد:

-الکی! یعنی جدی دستت نخورده؟

لبخندی با شنیدن صدای مهربانش مهمان لب‌هایش شد و جواب داد:

-مرسی عشق آبجی، خیر همچین می‌گه دستت خورده انگار سال به

سال بهش پیام نمیدم، پررو!

هومن ایموجی خنده فرستاد و او در جواب گفت:

-راستی داداشم خونه‌ی جدا خریدی؟ اگه خریدی آدرس بده!

هومن همان لحظه جواب داد:

-نه که تو این ده سال پیام فرستادی؟ البته به جز مواقعی که خودم

می‌فرستادم! آره خریدم! آدرس بدم؟ چرا نکنه می‌خوای ترورم کنی؟ هان

بی‌مرام؟!

کلمات آخرش را با مخلوطی از خنده و گریه گفت و باعث خنده‌ی برکه

هم شد! راننده تاکسی با تعجب از آینه نگاهش کرد، البته حق داشت.

بهش نگاهی انداخت و گفت:

-لطفاً به طرف شهر حرکت کنید! بعدش برای هومن پیام فرستاد:

"کوفت خیلی گاوی یادت رفته چندماه پیش تولدت رو تبریک

گفتم؟! ترور چی مهربون مگه من دلم می‌داد؟ ای بی‌شعور می‌خواستم

برات یه دختر خوشگل گُره‌ای بفرستم ها! ولی حالا دیگه کنسل شد

شرمنده!"

بعداز ارسال پیامک خندید.

هومن با خواندن متن پیام جواب داد:

"نه- نه! تو رو خدا! کنسل نکن غلط کردم! اصلاً آدرس چیه؟ خودم میرم دنبالش تو فقط شمارش رو بده!"

بعد هم ایموجی چشمک را برایش فرستاد، آن هم ایموجی اخم را فرستاد و گفت:

"نمی‌خوای آدرس بدی؟"

هومن همان لحظه جواب داد:

OK -، الان می‌فرستم!

بعداز چند لحظه آدرس را فرستاد!

خانه‌اش در نیاوران بود! کمی باورش برای او سخت بود !
با خود فکر کرد " یعنی هومن تو این ده سال اون قدر پول دار شده که بتونه یه خانه تو نیاوران بخره؟"

در یک لحظه فکری به سرش زد که واقعاً دردناک بود برایش حتی تصورش!

با خود زمزمه کرد:

-یعنی ممکنه آن..؟ نه! نه! امکان نداره اون همچین کاری رو انجام داده باشه!

آدرس را به راننده نشان داد و گفت:

-من رو ببر به این آدرس.

چون هنوز به شهر نرسیده بودن، تقریباً یک ساعت با خانه‌ی هومن فاصله داشت. البته که اگر ترافیک نباشد!

با صدایِ راننده تاکسی که می گفت:

-خانم رسیدیم لطفاً بیدار شوید!

با چشمانی نیمه باز نگاهی به اطرافش انداخت، جلوی یک خانه‌ی ویلایی مجلل بودن! چشم‌هایش را کامل باز کرد و از تاکسی پیاده شد، راننده چمدان‌ها را از صندوق درآورد و گذاشت کنار پای او.

نگاهی به ویلا انداخت، نمایی آجری داشت و بسیار مجلل بود این‌طور که معلوم هست وضع هومن خیلی خوب شده که توانسته همچین ویلایی را بخرد!

به طرف زنگ رفت و فشارش داد .

با خوردن زنگ دستش را از روی زنگ برداشت و موهای خرمایش را پشت گوش فرستاد، ولی باز پخش صورت گردش شدن! اخم‌هایش را درهم کشید و لعنتی به خود فرستاد و در دل آرزو کرد " کاش قبل از پرواز موهام رو بالای سرم جمع می کردم!"

با صدای زن مسنی که از پشت آیفون گفت:

-بله بفرمایید؟ با کی کار دارین؟

به خود آمد و بی خیال موهای آشفته‌اش شد. کنجکاو به خانم گفت:

-منزل هومنِ تهرانی؟

زنِ جواب داد:

-بله، شما؟

چشم‌های سبز طوسی‌اش را تاب داد و با کلافگی گفت:

-خواهرشون هستم، میشه در رو باز کنید؟

در با صدای تیک باز شد، پا به داخل حیاط گذاشت و درحالی که در دست راستش ساک را حمل می‌کرد با دست چپش دسته‌ای چمدان را به دنبال خود کشید و راه افتاد به طرف عمارت.

نمای آجریِ عمارت به طرز باور نکردنی آن را زیبا جلوه می‌داد. جلوی درب مشکی رنگ عمارت که رسید دستش را بلند کردم تا در بزند ولی درب یکهو باز شد و هومن با صورتی خندان پرید بیرون و محکم بغلش کرد!

با چندش خود را ازش جدا کرد و با صدای بلند که بی‌شبهت به جیغ زدن نبود گفت:

-آه- آه، چندش. لعنت بهت دورشو ازم!

هومن با لب و لوچه‌ی آویزان به او نگاه کرد و با صدای لوسی که واقعاً چندش شد گفت:

-آبجی، منم هومن داداشت!

با لب‌های کج گفت:

-بمیر بابا، خوبه می‌دونی چندشم میشه باز خودت رو لوس می‌کنی!
هومن چشم‌های مشکین‌اش را مظلوم کرد و با ناراحتی ازش فاصله
گرفت! با دست بهش اشاره کرد از جلوی در برو در کنار، هومن متوجه
نشد و فکر کرد دارد بهش می‌گوید "بیا بغلم داداشی" با ذوق به طرف
خواهرش آمد، ولی برکه دستش را جلوی هومن گرفت و داد زد:
-نزدیک نشو! میگم از جلو در برو کنار!

متعجب نگاهی به برکه انداخت و با صدایی آرام گفت:

-چه بی‌اعصاب! باشه بابا کنار میرم نخور من رو!

با کنار رفتن هومن از درب رفت داخل .

وارد یک راهروی باریک شد که فقط یک درب داخلش وجود داشت و دو
متر با درب خروجی فاصله داشت! ساک و چمدان را جلوی در گذاشت و
خودش رفت به طرف دری که دو متر باهاش فاصله داشت، یک در
قهوه‌ای سوخته که طرح‌های خیلی زیبایی داشت.

در را باز کرد و پا به داخل سالن بزرگی گذاشت، سالنی که به دو طرف
تقسیم شده بود و در سمت راستش یک دست مبل سلطنتی قرار داشت
و یک تلویزیون پنجاه اینچی به دیوار نصب بود و در سمت چپش یک
دست کاناپه‌ی راحتی نارنجی ملایم به همراه صفحه‌ی پروژکتور وجود
داشت.

وسط سالن یک راه پله‌ی مارپیچی قرار داشت که می‌رفت به طبقه‌ی بالا و دو در مشکین رنگ که حدس زد درب آشپزخانه‌اس!

خواست برود به طرف کاناپه‌ی راحتی که یک خانم مسن با لباس مستخدمی جلوی‌ش سبز شد و رو بهش گفت:

-سلام خانم، من طوبا هستم مستخدم منزل برادرتون آقای تهرانی. مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-لطفاً اگر کاری داشتین به‌بنده اطلاع بدین! من داخل آشپزخونه‌ام! رو بهش فقط سر تکان داد، بعد رفت و روی کاناپه نشست.

با نشستنش هومن درحالی که داشت ساک و چمدانش را با خود می‌آورد وارد شد و با اخم بهش گفت:

-لعنت بهت برکه، خیلی گاوی! تو این‌ها سنگ گذاشتی که این قدر سنگین؟!

خندید و گفت:

-نه قربونت برم!

هومن دهانش را کج کرد و وسایل را همان‌جا گذاشت و آمد کنارش نشست گفت:

-راستی، چی شد برگشتی؟ نفسی کشید و آرام گفت:

-میشه بعداً حرف بزنیم؟

هومن که درک می‌کرد خواهرش نمی‌خواهد چیزی بگوید فقط گفت:

-باشه هرطور راحتی.

برکه وقتی دید حالش گرفته‌اس، فکر کرد "شاید چون نمی‌خواستم بهش چیزی بگم اون ناراحته!" تصمیم گرفت از این حال و هوا درش بیارود برای همین گفت:

-راستی! از هدا خبر داری؟

هومن خنده‌ای کرد و گفت:

-آره، ازدواج کرده!

برکه یک تای ابرویش را به بالا هدایت کرد و با مخلوطی از هیجان و کنجکاوی گفت:

-ا، با کی؟

هومن لبخنده دندان نمایی زد.

با لبخند او بهش حس بدی دست داد و مطمئن شد قرار است خبر بدی بشنود برای همین لب‌های قلوه‌ایش را بهم فشرد و منتظر ماند. هومن دهان باز کرد و گفت:

-فریبرز!

اسم در سرش تکرار شد و داشت سعی می‌کرد که باور نکند! با خود زمزمه کرد "نه! امکان نداره!"

با جیغ گفت:

-نه! شوخی نکن! هومن درحالی که می‌خندید گوش‌هایش را محکم

گرفت و تکه- تکه گفت:

-ب..ه ج..و..ن ت...و! پر از حرص مشتش را محکم کوبید به پای هومن و گفت:

-آه- آه، هدا که اون قدر بد سلیقه نبود! آخه پسر کم بود؟! حتماً باید اون نی قلیون رو انتخاب می کرد؟!!

جوابش فقط خنده های هومن بود! رو بهش ایشی گفت و از جایش بلند شد، چون داشت حرص می خورد با داد طوبا را صدا زد:
-طوبا! بیا اتاقم رو نشون بده.

طوبا بدو- بدو خودش را به او رسانید و درحالی که می لرزید با هیکل چاقش جلوی برکه ایستاد و لرزان گفت:
-به فرم..ایید خانم !

جلوتر از او به طرف بالا حرکت کرد و برکه هم مثل یک جوجه اُردک پشت سرش می رفت.

از پله ها بالا رفت و رفت به طرف راست، چندتا اتاق را رد کرد تا رسید به یک در سرمه ایی رو به روش ایستاد و گفت:

-خانم، این جا اتاق شماست توی تمام این سال ها آقا هومن این اتاق رو برای شما نگهداشتن، حتی نداشتن خواهر کوچیک ترشون دریا خانم پا داخل این اتاق بذارن.

با شنیدن اسم دریا مغزش سوت کشید و اخم هایش غلیظ تر شد! رو به

طوبا با اخم گفت:

-مرخصی!

طوبا سریع ازش فاصله گرفت و دور شد! با دهن کج به رفتنش نگاه کرد و دسته‌ی درب را فشار داد، با باز شدن در یک اتاق تماماً آبی رنگ جلوی‌ش ظاهر شد! همه چیز آبی بود از کاغذ دیواری گرفته تا کمد لباس‌ها! با گذاشتن پایش به داخل اتاق دست‌های هومن از پشت دور شانه‌هایش حلقه شد و گفت:

-به اتاق آرزوهایم خوش اومدی دلبر چشم سبزمن! با خود گفت "انگار که آقا هومن جوگیر شده بود!" خودش هم ادای جوگیرها را درآورد و گفت:

-مرسی شاهزاده‌ی چشم مشک‌ی من!

دست‌های هومن از دور شانه‌هایش باز شد و آمد رو به روی خواهرش ایستاد و گفت:

-می‌میری یه بار ضایع‌م نکنی؟

فقط نیش‌خندی بهش زد! داخل اتاق رفت، دوتا در داشت یکی شیشه‌ی بود که معلوم بود در تراس و درب دیگر چوبی و مشک‌ی رنگ بود که حدس زد، در حمام باشد، یک اتاق ۲۵ متری که خیلی برای او بزرگ بود! وسایلی را که هومن با خودش آورده بود بالا از دستش گرفت و گذاشت‌شان داخل اتاق بعدهم گفت:

-یالا، برو بیرون می‌خوام بخوابم .

هومن فقط لبخند زد و از اتاق بیرون رفت .

با رفتنش لباس‌ها را درآورد و خود را روی تخت‌خواب دو نفره انداخت! به قدری خسته بود که حتی حوصله‌ی دوش گرفتن را نداشت! چشمانش را به هم فشرد و سعی کرد بخواب ولی بدنش به خاطره نشستن چند ساعته در هواپیما درد می‌کرد .

با بستن چشمانش صدای پیامک گوشی بلند شد، گوشی در جیب لباسش بود و الآن چند متر باهاش فاصله داشت، توان نداشت از جایش تکان بخورد! لعنت به کسی که پیامک فرستاده بود فرستاد. کشان- کشان خود را از تخت پایین کشید و دستش را به طرف لباس‌ها دراز کرد. با برخورد دستش به لباس محکم کشیدش و گوشی را از داخل جیب شلوار درآورد .

پیامک از طرف جیمین بود! جوابش را داده بود:
"سلام برکه‌ی عزیز، حالت چه‌طوره؟ سوکه خوبه؟ بله هرکاری باشه انجام میدم برکه‌ی عزیزم" !

با خواندن متن انگار که شارژ شده باشد سریع نشست و برایش پیام فرستاد:

"ممنون جیمین خوبم، میشه بری خونه‌ی سوکه ببینی اون جاست یا نه؟ فقط نامحسوس برو نمی‌خوام متوجه بشه" !

بعد از تیک ارسال پیام رفت به طرف ساکش و زیپش را باز کرد، کیف
لپ‌تاب را درآورد و روشنش کرد .

به سوکه زنگ زد ولی جواب نداد! نگران شد و باز زنگ زد ولی باز
جواب نداد! ذهنش خیلی بهم ریخت! چرا جواب نمیده؟ نکنه براش
اتفاقی افتاده؟ نکنه بلایی سرش اومده؟ همش این فکرها داشت در
سرش رژه می‌رفت!

با حرکت دست بچگانه‌ی روی صورتش با خستگی چشم‌هایش را باز کرد
و نگاهی به کسی که داشت صورتش را نوازش می‌کرد انداخت!
دختر بچه‌ی با موهای موج خرمایی، صورتی سفید و چشم‌هایی درشت
طوسی داشت با لبخند نگاهش می‌کرد! متعجب دهانش را باز کرد و
زمزمه مانند گفت:

-تو کی هستی خوشگلم؟

دختر بچه لب‌های قلوه‌ایش را بهم فشرد و بچگانه گفت:
-عجل!

خندید و گفت:

-ای جان عجل کوچولو این جا چی کار میکنی؟! عسل خندید و سرش را
تکان داد و گفت:

-تو خاله‌ی منی؟

پوکرفیس نگاهش کرد و متعجب گفت:

-خاله‌ی تو؟! فکر نکنم!

عسل از جایش پرید و دوید به طرف در و در همان حالت جیغ زد:

-مامنی، خاله می‌گه خاله‌ی من نیست! دست‌هایش را روی

گوش‌هایش گذاشت و پشت‌سر عسل از اتاق بیرون آمد و دنبالش رفت تا ببیند مامانش کی هست!

عسل بدو- بدو از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن شد، دوید به طرف

خانمی که روی مبل‌های سلطنتی نشسته بود و پشتش به برکه بود! با

رسیدن به خانم محکم خودش را در بغل آن انداخت و جیغ زد:

-مامنی!

خانمه با صدای آشنایی به عسل گفت:

-جانم؟

درحالی که داشت به خانمه نزدیک می‌شد زیر لب زمزمه کرد:

-این کی؟

با هر قدمی که بهش نزدیک‌تر می‌شد حس آشنا بودن بیشتری بهش

دست می‌داد! جلوتر رفت و پشت سرش ایستاد! موهای لخت و مشکی

خانم آزادانه دورش ریخته بود، با شنیدن صدای قدم‌های برکه از روی

مبل بلند شد و سرش را به طرفش چرخاند.

چشم‌های او روی چشم‌های درشت و مشکین خانم خیره ماند! چه قدر

این چشم‌ها برایش آشنا بود! لب‌های نازکش را از هم باز کرد و زمزمه کرد:

-برکه خواهرم!

خواهرم؟ این کلمه داشت در سرش تکرار می‌شد و او داشت سعی می‌کرد بفهمدش! هنوز در فکر بود و حرف خانم را حضم نکرده بود که یکهو کشیده شد در آغوش خانم و صدای بغض‌آلود او برکه را به خود آورد:

-لعنتی می‌دونی چندساله ندیدمت؟ لعنت بهت برکه! خیلی نامردی عوضی!

دستش را بلند کرد و آرام به نشانه‌ی هیس گذاشت روی لب‌های خانم، صدایش نمی‌گذاشت تمرکز کند! با سکوت کردنش مخ برکه به کار افتاد و یادش آمد که این هدا دوستش هست! از خود دورش کرد و سرد گفت:

-سلام!

متعجب از برکه جدا شد و جواب سلامش را داد! درحالی که روی مبل تک نفره می‌نشست رو به هدا گفت:

-خوبی؟ همسرت حالش خوبه؟

کلمه‌ی همسرت را با حرص گفت، که هدا دلیل سرد بودنش را فهمید و خندید! بعدهم جواب داد:

-مرسی خوبیم! تو چه طوری؟ شنیدم اون ور عاشق شدی! عشقت
کجاست باهات اومده؟

برکه در دل گفت " آه لعنت بهت هومن نخود تو دهنهت خیس
نمی خوره!"

لبخنده مسخره‌ای زد و گفت:

-مرسی من هم خوبم، راستش نه سوکه به خاطره این که اون جا کار
داشت نتونست باهام بیاد من تنها اومدم!

هدا زمزمه کرد:

-آهان .

چند دقیقه‌ی بود که سکوت سالن را فرا گرفته بود و حتی غسل هم
ساکت بود! نگاهی اجمالی به سالن انداخت ولی هیچ خبری از هومن یا
شوهر هدا نبود! حدس زد هدا تنها آمده! برای همین خواست ازش به
پرسد که شوهرت چرا نیامده؟ ولی صدای اف- اف نگذاشت.
اف- اف چندبار به صدا درآمد ولی خبری از طوبا نشد! از جایش بلند شد
تا در را باز کند راه افتاد به سمت اف- اف و نگاهی بهش انداخت یک
پسر که پشتش به درب بود وایساده بود! با تعجب لب‌هایش را کج کرد و
پرسید:

-کیه؟

پسره برگشت به طرف اف- اف و نگاهش را به او دوخت! با چشم‌های

گرد بهش خیره شد!

با خود گفت " این که همون پسر هست تو هواپیما! این جا چی کار می کنه؟!"

صدای آرام هدا کنار گوشش او را از فکر خارج کرد:
- کیه؟

به چشم هایش تاب داد و از اف-اف کمی فاصله گرفت تا هدا ببیند! هدا نزدیک شد و با دیدن پسر با ذوق گفت:

- وای طوفان، برگشتی؟ بیا تو!

و بدون این که به برکه چیزی بگوید سریع در را باز کرد و رفت به سمت در ویلا! دهان باز کرد و پرسید:

- طوفان کیه؟

هدا با صورتی خندان نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:
- دوست مونه!

نیشخندی روی لبانش نشست و رفت به طرف مبل ها.
زمزمه کرد:

- هه دوست؟ مگه دوست برای تو، فریبرز و هومن ارزشی داره؟
با نشستن برکه روی مبل در باز شد و صدای پسر را شنید:

- به- به، هدا خانم! شما کجا این جا کجا؟

سرش را به طرفشان برگرداند.

با ورود طوفان به ویلا هدا خودش را در بغل او انداخت و با شوق گفت:
- وای طوفان چه قدر دلم برات تنگ شده بود!
طوفان با شیطنت به هدا گفت:

- عه فریبرز می دونه؟

هدا ازش جدا شد و دستش را مشت کرد محکم کوبید به بازوی طوفان و گفت:

- مرض، بیا تو!

با لب‌های کج زودتر از او آمد به طرف برکه طوفان هم به دنبالش.
با رسیدن آن‌ها به نشانه‌ی احترام از روی مبل بلند شد و خیلی محکم سلام کرد.

با دیدن برکه چشم‌های طوفان گرد شد و زمزمه کرد:
- lady.

انگار هدا صدایش را نشنید چون گفت:

- معرفی می کنم، این دختر خوشگل و نازی که می بینی برکه‌ی خودمونه
طوفان خان!

و بعد رو کرد به برکه و ادامه داد:

- برکه جان این پسر جذاب هم همون فضول خان ده سال پیشه!
با کلمه‌ی فضول خانی که هدا به کار برد چشم‌های برکه گشاد و مبهوت
لب زد:

- طوفان فضول؟

چشم‌های طوفان به او خیره بود، لب‌هایش تکان می‌خورد ولی از شان حرفی خارج نمی‌شد بعد از چند ثانیه بالأخره توانست یک کلمه بگه:
- برکم!

اخم‌هایش درهم شد و گفت:

- خوش حال شدم از دیدنت طوفان!

و تا خواست بنشیند دست طوفان به طرفش دراز شد! متعجب به دستش نگاه کرد، که او گفت:

- نترس! کاری باهات ندارم فقط می‌خوام سلام بدم!
خیلی سرد گفت:

- نیازی نیست! ده سال پیش کم بهم سلام ندادی!
و بدون دست دادن بهش روی مبل نشست.

با نشستن برکه روی مبل هدا با لب‌های برچیده خیلی مظلوم گفت:

- برکه چی میشه بهش دست بدی؟

و طوفان هم به تائید حرف هدا با مظلومیت نگاهی به او انداخت، ولی برکه با چشم‌هایی سرد که روح را از تن جدا می‌کرد بهشان نگاه کرد و با لحنی سردتر از نگاهش گفت:

- من با کسی که بیشترین دردو به من داده دست ن می‌دم!
کلمات آخر جمله‌اش را تکه-تکه گفت.

حالش واقعاً خراب شد با دیدن طوفان! از یک طرف نگران سوکه و از طرف دیگر دیدن طوفان قلب دلتنگ او را ناراحت کرد.
" برگشت به زمان حال "

دست راستش را روی چشمان آبی رنگ عسل کوچولو گذاشت و دست چپش را دور آن حلقه کرد و کشیدش به بغل.

عسل با تنی لرزان خودش را در بغل برکه مچاله کرد و اشک‌های مظلومش روان گونه‌های قرمزش شد!

برکه با حس خیس شدن سینه‌اش قلبش به درد آمد و زمزمه کرد:
- به خدا قسم، که انتقام تک- تک اشک‌های مظلومانه‌ی عسلم رو ازتون می‌گیرم پست فطرت‌ها!

کسی نمی‌فهمید که با هر قطره اشک سرازیر شده‌ی عسل، یک قطره نفرت به کاسه‌ی نفرت برکه اضافه می‌شود! شاید اگر می‌دانستن هرگز نمی‌گذاشتن اشکی از گوشه‌ی پلک عسل فرو بریزه.
عسل با گریه در بغل پر از امنیت خاله‌اش به خوابی آرام رفت.
خوابی که شاید بیدار شدنی نداشت.

از جا بلند شد و عسل به بغل به طرف پله‌ها به راه افتاد نگاه خیره‌ی مهمانان حاضر در سالن عذابش می‌داد ولی کاری از دستش برنمی‌آمد!
از پله‌ها بالا رفت و از راهرو عبور کرد، در اتاق سرمه‌ایی رنگش را باز کرد و وارد شد!

به طرف تخت کوچک عسل که روتختی صورتی ملایمی تزئین‌اش کرده بود راه افتاد و تن نحیف عسل را که در این چهار ماه به طرز باور نکردنی لاغر شده بود روی تخت گذاشت.

دستش را به پوست لطیف صورت عسل کشید و با درد تکرار کرد:

- بمیرم برای غمت عسل کوچولوی من!

چشمان آبی رنگ عسل حتی از پشت پلک‌های بسته‌هم دل ریش شده‌ی برکه را به درد می‌آورد.

از تخت عسل فاصله گرفت و روی تخت خودش که دقیقاً کنار تخت عسل پنج ساله بود نشست.

برای خیلی‌ها تعجب برانگیز بود که چرا عسل را در اتاق خودش می‌خواباند، ولی کسی نمی‌دانست که برکه می‌ترسد از این که خدای نکرده عسل را همچون بقیه‌ی عزیزانش از دست بدهد.

لپ‌تاپ را از روی عسلی کنار تخت برداشت و روشنش کرد! یک ایمیل از طرف نوید داشت، بازش کرد:

- سلام برکه، من رد پیرایش رو زدم! فقط مطمئن نیستم خودش یا این هم یه صحنه سازی. برکه بیا مخفیگاه تا بهتر توضیح بدم!

فقط همین؟ می‌گوید مطمئن نیست که پیرایش این کار را کرده یا خیر! مگر برای برکه فرقی هم می‌کند؟ او فقط می‌خواهد انتقام بگیرد. چه از گناهکار چه از بی‌گناه! پیرایش چه کاره‌ی باشد چه نباشد، برکه حکم مرگش را صادر خواهد کرد.

دلش می‌خواست برود به مخفیگاه و از نوید دقیق‌تر سؤال کند، ولی از طرفه دیگر نگران عسل بود.

هرچند که خانه امنیت داشت و ورود هیچ مگسی هم از دیدش پنهان نمی‌ماند! ولی او تنها شده بود نمی‌توانست برای یک لحظه هم که شده تنها سرمایه‌ی زندگیش یعنی خواهرزاده‌اش را بی‌خیال بشود و برود به کارهایش برسد.

باید منتظر می‌ماند تا عسل از خواب بیدار شود، ولی شاید بیدار شدن عسل مساوی با از دست دادن رد پای از پیرایش می‌شد. با استرس درحالی که گوشه‌ی از تخت نشسته بود با پایش روی پارکت ضرب گرفته بود و هر لحظه که استرسش بیشتر می‌شد ضربه‌هایش هم محکم‌تر می‌شد.

پیشانی‌ش را در دستانش گرفت و فشارش داد، نگاهی به صورت زیبای عسل در خواب انداخت و به ناگاه فکری در ذهنش جرحه زد! با خود گفت:

- اگه به طوبا بگم مواظبش باشه هیچ اتفاقی براش نمی‌افته!
و بدون ذره‌ای درنگ دستش را به زنگ مشکی رنگی که بالای تختش قرار داشت فشرد.

با فشار این زنگ طوبا را به اتاقش احضار کرد.
بعد از دو دقیقه در اتاق به صدا درآمد و طوبا از پشت در اجازه‌ی ورود خواست.

بهش گفت بیا تو، و طوبا وارد شد، نگاهی سراسری به اتاق انداخت و با خودش گفت:

- این جا که اتفاقی نیوفتاده، چرا از زنگ اضطراری استفاده کرد؟

طوبا هنوز جواب خود را نداده بود که صدای برکه آن را به خود آورد:

- طوبا من یکی دو ساعت کار دارم همین جا پیش عسل بمون و از جات جم نخور! طوبا سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- چشم خانم! برکه از جایش بلند شد و به سمت درب حرکت کرد.

کاش یکی بود و بهش می گفت " وقتی خودت نمی تونی راز خودت رو نگهداری چه انتظاری از بقیه داری؟ وقتی خودت نمی تونی مواظب عسل باشی انتظار داری طوبا مواظبش باشد؟! کاش یکی بود و به برکه هشدار می داد! کاش دل برکه بهش هشدار می داد و عسل را تنها نمی گذاشت " کاش.

از اتاق خارج شد و رفت به طرف اتاق کار هومن. جلوی اتاق که رسید درب مشکین را باز کرد و پا به درون اتاق گذاشت، اتاقی خالی از هر وسایلی، فقط تنها میز کار هومن در اتاق وجود داشت برکه وقتی اتاق کار هومن را خالی کرد دلش نیامد میز کار برادرش را دور بی ندازد برای همین دست به آن میز نزد و گذاشت همین وسط اتاق بماند.

به کتابخانه ی خالی از کتاب نزدیک شد و در سمت راستش ایستاد، زهر خندی زد و گفت:

- یادش به خیر یه روز سر هومن رو به همین گوشه‌ی کتابخونه کوبیدم! بعدهم دستش را به دیوار فشار داد.

با فشار دستش به دیوار، درب مخفیگاه باز شد و او پا به درون مخفیگاه گذاشت.

با رفتن برکه به داخل در از پشت سر بسته شد و به همان شکل اولش بازگشت! هرکسی وارد اتاق می‌شد اصلاً متوجه نمی‌شد اینجا دری مخفی وجود دارد!

به رو به روی خودش نگاه کرد، پله‌های مارپیچی که به طبقه‌ی زیرین می‌رفت جلوی رویش قرار داشت.

از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن سراسر شیشه‌ی شد، سالنی بزرگ که چندتا اتاق درش وجود داشت و هرکدام از اتاق‌ها برای یک کاری بودن. یکی از اتاق‌ها اتاق بازجویی بود یکی دیگر اتاق کنترل سرور و این‌ها بود. در گوشه‌ی از سالن اتاق کوچکی هم برای آشپزی وجود داشت به قدری کوچک بود که نمی‌شد اسمش را گذاشت آشپزخانه.

با ورودش به سالن نوید سریع از اتاق کنترل بیرون اومد و جلوی برکه ظاهر شد گفت:

- بیا زود باش، الان تونستم دوربین‌های شرکت پیرایش رو هک کنم! بیا بین فیلم دوربین‌ها رو! نوید یک نفس داشت حرف می‌زد و به برکه اجازه‌ی جواب دادن نمی‌داد.

کلافه دستش را بلند کرد و به نشانه‌ی هیس روی بینی‌اش گذاشت، نوید

با دیدن این کار برکه سکوت کرد.

برکه وقتی سکوت او را دید خیلی سرد گفت:

- بیا نشون بده!

بعدهم به طرف اتاق راه افتاد و درب شیشه‌ی نیمه باز اتاق را کامل باز کرد.

با ورودش به اتاق چشمانش به کلی سیستم و سرور افتاد که از قضا دوربین‌های عمارت هم در همان اتاق کنترل می‌شد ولی برکه نگران دوربین‌ها نبود، چون به جز نوید دو نفر دیگر هم در همین اتاق فعالیت داشتند و بیست و چهار ساعته چشمان‌شان به مانیتور بود.

روی صندلی چرخ‌دار نشست و رو به نوید گفت:

- خب؟ نوید وقتی نگاه سوالی برکه را دید فیلم را پلی کرد و گفت:

- ببین!

فیلم از آن جای شروع شد که هومن وارد شرکت وارداتی پیرایش شد، هومن چند لحظه با منشی بحث کرد و از رفتارش معلوم بود خیلی عصبی بعدهم با عصبانیت به سمت اتاق پیرایش قدم برداشت و رفت منشی هم پشت سرش می‌دوید.

هومن با ورودش به اتاق با دیدن پیرایش که دوست‌دخترش را به بغل داشت عصبانیت‌اش چند برابر شد، و معلوم بود که دارد داد می‌زند، پیرایش هم هر لحظه عصبی‌تر می‌شد ولی انگار هومن به این

توجه نمی‌کرد چون با عصبانیت به او نزدیک و نزدیک‌تر شد تا این‌که به رو به روش رسید، دستش را بلند کرد و چک محکمی کوبید به صورت آن! بعدهم بی‌توجه به این کارش از اتاق بیرون رفت! با خروج هومن پیرایش خیلی عصبی بود برای همین سر دختر و منشی‌اش داد زد. با تمام شدن فیلم برکه نگاهی به نوید انداخت و گفت:

- خب؟ نوید هوف کلافه‌ی کشید و ادامه‌ی حرف برکه را گفت:

- خب نداره دیگه، بابا هومن به پیرایش جلوی منشیش چک زد مخصوصاً این‌که من تحقیق کردم دختری که توی بغلش بود قرار بوده پدرش به پیرایش سرمایه‌ی هنگفتی بده ولی بعد کنسل شده! و همین دلیل خوبیه برای پیرایش که بخواد این‌جوری از ما انتقام بگیره ولی من هنوز مطمئن نیستم!

برکه اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- به بچه‌ها بگو پیرایش رو بیارن اینجا خودم کارش رو می‌سازم، حرف دیگه‌ی ندارم تمام!

تمام را به صورت دستوری گفت که یعنی این‌که نوید خفه شود! بعدهم از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

وسط سالن ایستاده بود و به دیوارها نگاه می‌کرد آن طرف دیوارها آدم‌هایی را می‌دید که در حیاط می‌چرخیدن، دوتا نگهبان سگ به دست و دوتاهم تفنگ به دست بودند.

با خود پرسید "آیا این‌های که دارن تو حیاط می‌چرخن می‌دونن که من

دارم از پشت دیوار نگاهشون می‌کنم؟" بعد خود جواب خودش را داد " نه اونا فقط دیوار سنگی رو می‌بینن دیواری که فکر می‌کنن متعلق به عمارته! اونا چه می‌دونن که هومن طوری عمارتش رو ساخته که طبقه‌ی زیرینش فقط با شیشه‌های از بیرون دیواری و از داخل شیشه‌ی هست!" نگاهش را از دیوار گرفت و به سوی آشپزخانه‌ی کوچک روانه شد. وارد شد و به سمت قهوه جوش رفت، آن را به برق زد و روشنش کرد، در همان حال درونش به اندازه‌ای دو فنجان، قهوه ریخت! کنار کابینت ایستاده بود و داشت سرش را که از درد داشت منفجر می‌شد ماساژ می‌داد.

زیر لب زمزمه گویان گفت " کاش واقعیت نداشت!" حیف و صد حیف که نمی‌شد واقعیت را کتمان کرد! شاید اگر دست او بود واقعیت را از بین می‌برد تا کسی بهش نگوید که دیگر در این جهان هومن وجود ندارد.. دلش برای برادرش که مظلومانه کشته شد ریش شده بود. و حال به دنبال انتقام بود از کسانی که در این چهارماه همه‌ی عزیزانش را از بین برده بودند!

از سردرد داشت از هوش می‌رفت که یک‌هو صدای آژیر اضطراری که نشانگر خطر بود او را از جا پراند.

سریع از آشپزخانه بیرون دوید و وسط سالن ایستاد، نوید هم از اتاق کنترل بیرون آمد و به طرف برکه پا تند کرد و جلویش ایستاد. برکه با صدای عصبی با داد گفت:

- چه خبر شده؟ آژیر برای چی به صدا دراومده؟! نوید که خودش هم گیج میزد لب‌های بارک و خشکش را بهم فشرد و گفت:

- نمی‌دونم، ولی فکر کنم برای عمارت اتفاقی افتاده که آژیر صدا میده! هنوز حرف کامل از دهان نوید بیرون نیامده بود که ذهن برکه پرکشید به سوی عسل عزیزش!

عسل در عمارت به خواب رفته بود و برکه آن را تنها گذاشته بود. آیا این آژیر خطر، نشانگر اتفاق دردناک دیگری بود؟ آیا قرار است برکه تنهاتر از این شود؟

برکه با صدای تحلیل رفته‌ی که از ته چاه درمی‌آمد گفت:
- عسل..

و پا تند کرد به سوی پلکان مارپیچی! با قدم‌های بلند و سریع از پله‌ها می‌دوید، ولی از شانس بدش، یا از بازی بد سرنوشت بود هرچقدر که می‌دوید انگار پله‌ها بیشتر می‌شدن و تمامی نداشتن! بالاخره به پایان پله‌ها رسید و دستش را به دیوار فشرد! حسگر که دست برکه را انگار می‌شناخت در را باز کرد و او پا از مخفیگاه بیرون گذاشت.

با دو از اتاق کار پانزده متری هومن که کاغذ دیواری‌های گرمی رنگ داشت بیرون پرید و به سوی اتاق خودش دوید! از راهروی باریک که سرامیک‌های سفید تزئین‌اش کرده بودند گذشت و جلوی اتاقش رسید.

دستگیره را در دستش گرفت و فشارش داد.

انگار دستگیره عیب پیدا کرده بود..

هرچقدر که در را فشار می داد باز نمی شد!

با مشت و لگد افتاد به جان درب ولی این کار اصلاً فایده‌ی نداشت.

انگار در از تو قفل شده بود!

با صدایی که خیلی گرفته بود بلند داد زد:

- طوبا، طوبا!

هر چه قدر داد می زد انگار کسی داخل اتاق نبود که صدایش را بشنود.

وقتی دید کسی جواب صدا زدن هایش را نمی دهد، سعی کرد در را بشکند.

آیا برکه برای شکستن در چوبی که از قضا خیلی محکم بود قدرت داشت؟

یک متر از درب فاصله گرفت و بعد دوید به سویش، محکم خودش را به درب کوبید ولی افاقه نکرد.

در محکم تر از این ها بود، باز خواست از در فاصله بگیرد که یکی او را محکم از پشت سر بغل کرد و نگذاشت از جایش جم بخورد! با عصبانیت و صدایی بغض آلود که برای اولین بار بود نوید می شنید، داد زد:

- ولم کن کثافت! می خوام مطمئن شم عسل تو اتاقه. کثافت ولم کن!

حرف ها و فحش های برکه روی نوید اثری نداشت، برعکس آن برکه را سفت تر از قبل به آغوش کشید و دستان قدرت مندش را حصار تن نحیف

برکه کرد.

سرش را پیش برد و کنار گوش برکه زمزمه مانند گفت:

- آروم باش، تموم شد. عسل نیست!

عسل نیست؟ آیا واقعاً دیگر عسلی وجود ندارد؟

برکه که تا دقایقی پیش با قدرت سعی داشت خودش را از حصار دستان نوید آزاد کند، الآن همچون کودکی بی‌پناه در آغوش نوید شروع کرد به لرزیدن و در همان حال زمزمه می‌کرد:

- امکان نداره. نه، امکان نداره! عسل من خوبه! عسل من زنده است!

نوید با شنیدن کلمه‌ی "عسل من زنده است" از دهان برکه، تازه متوجه شد برکه حرف‌هایش را نفهمیده.

لعنتی بر خودش فرستاد و خواست حرف‌هایش را درست کند، برای همین دهان باز کرد:

- نه برکه، متوجه نشدی حرفم رو، من نگفتم که عسل بلایی سرش اومده، منظور من این بود که عسل رو دزدیدن تا ما رو تحت فشار بذارن! نفسی کشید و ادامه داد:

- مطمئن باش تا وقتی که به خواست‌شون که نمی‌دونم چی هست

نرسن جرئت نمی‌کنن بلایی سر عسل بیارن!

زجر برکه با این حرف نوید بیشتر شد.

آخر عسل توان داشت که اسیر شود؟ مگر او چندساله بود که باید زجر

اسارت را بچشد!

آیا عسل می‌توانست طاقت بیاورد؟ آیا او سالم پیش خاله‌اش برمی‌گشت؟
برکه لرزشش پایین آمد ولی در دل آرزو کرد یک‌بار دیگر عسل را صحیح
و سلامت ببیند!

خداکند که آرزویش برآورده شود!

نوید وقتی متوجه آرام شدن لرزش بدن برکه شد، حصار دستانش را شل
کرد.

شاید دلش نمی‌خواست برکه از بغل او تکان بخورد.

ولی مگر او برکه را دوست داشت که چنین خواسته‌ی داشت؟

برکه دستانش را پیش برد و روی دست‌های سرد نوید گذاشت و گره‌شان
را از دور خودش باز کرد.

با باز شدن گره دست‌های نوید، از بغلش بیرون آمد و اشک‌های روانش را
پاک کرد.

شاید نمی‌خواست کسی متوجه اشک ریختنش بشود ولی حالا دیگر نوید
اشک‌های او را دیده بود!

نوید قدمی از او فاصله گرفت و آرام گفت:

- الان به سیامک می‌گم بیاد در اتاق رو باز کنه! مطمئن ردی از
خودشون جا گذاشتن.

نوید عقب گرد کرد و از دید برکه پنهان شد.

با رفتن نوید برکه لب‌های قلوهایش را با زبانش تر کرد و نجواگانه به خود

گفت " مطمئنم کار یکی از بچه‌هاست، شاید اون یه نفر نوید باشه!"

آیا واقعاً آن یک نفر نوید بود؟ آیا نوید دل خیانت کردن به برکه را داشت؟ آیا او می‌توانست پشت کند به برکه؟

نوید از ده پله‌ی شیشه‌ای پایین آمد و نگاهی به مهمانان که قصد رفتن کرده بودند انداخت، هه! مثلاً آن‌ها آمده بودند برای هومن مراسم عذا برگذار کنند ولی وقتی صاحب عذا نباشد حضور آن‌ها به چه درد می‌خورد؟

از سالن گذر کرد و نگاه کوتاهی به خدمتکاران انداخت، حال که طوبا را به همراه اسل دزدیده بودن دیگر خدمتکاری نداشتند و نوید باید کس دیگری را استخدام می‌کرد.

با خود فکر کرد "اون‌ها چه‌طور اومدن توی عمارت؟ نگهبانان کدوم گوری بودن که اونا حتی تا اتاق برکه هم رفتن؟" دیگر داشت به همه شک می‌کرد و مظنونانش نگهبانان عمارت بودن.

چه‌طور بود که جلوی چشمان آن‌ها اسل را دزدیدند؟ از عمارت خارج شد و داخل حیاط رفت.

کنار دیوار ایستاد و دست داخل جیب شلوار جین مشکیش کرد و گوشی نوکیای ساده‌اش را که به تازگی خریده بود از جیبش درآورد.

با دست راستش شروع کرد به شماره‌گیری و دست چپش را بلند کرد و موهای مشکین‌اش را به بالا هدایت کرد.

درهمان حال چشمان میشی‌اش را به خورشید درحال غروب دوخت.

از صبح که جنازه‌ی تکه-تکه شده‌ی هومن را برایشان فرستاده بودند تا

الآن که خورشید داشت غروب می کرد، حتی برای یک لحظه هم صورت از بین رفته ی هومن از جلوی چشمانش کنار نرفته بود. دستش را داخل جیبش کرد و سیگاری به همراه فندک درآورد و گوشی را با سر و شانه اش گرفت، با دست راستش فندک را روشن کرد. بعد روشن شدن سیگار فندک را در جیبش نهاد و پک محکمی به سیگار زد.

با شنیدن صدای سیامک که از پشت گوشی بهش سلام کرد دود غلیظ سیگار را از گوشه ی لبش به بیرون فرستاد و بدون سلام گفت: - سیا، بیا عمارت در اتاق بر که قفل شده بیا باز کن! بعدهم بدون لحظه ی درنگ گوشی را قطع کرد. پک دیگری به سیگار زد و فیلترش را درون حیاط انداخت، باز وارد سالن شد، ولی این بار به طرف آشپزخانه رفت و به خدمتکارها گفت: - کدومتون حاضرین شبانه روز این جا کار کنید؟ حقوق ماهیانه تون ده تومنه.

خدمتکارها با شنیدن کلمه ی ده تومن، باهم شروع کردن به حرف زدن و نوید متوجه حرف هایشان نمی شد. بنابراین فریاد زد:

- پرسیدم کدوم یکی تون حاضرین؟
او نمی دانست که همگی آن ها حاضرین این جا باشند.

خدمتکاری که نسبت به بقیه مسن تر بود گفت:

- آقا من و دخترم حاضریم این جا بمونیم.

نوید نگاه کوتاهی به زن انداخت و گفت:

- باشه ولی اینجا موندن شرط داره، نفس کوتاهی کشید و اضافه کرد:

- باید کور و کر بشید، چون اگه یه کلمه از اتفاق های که در این جا

می افته به بیرون درز کنه بهتون رحم نمی کنم! حالا هم برو با دخترت

وسایلتون رو بیارید سوئیت رو به روی دیگه شب ها همون جا می مونید!

بعدهم بدون نگاه کردن بهشون و گوش دادن به حرف هایشان آشپزخانه

را ترک کرد.

نوید از آشپزخانه بیرون رفت و ندید چشمان عاشق دخترکی را که داشت

با ذوق و لبخند به رفتن نویدِ قد بلند نگاه می کرد

با خروج نوید از آشپزخانه دخترک چشمان مشکین اش را به مادرش

دوخت و درحالی که چشمانش برق میزد لب های نازکش را باز کرد و

گفت:

- مامان، بیا سریع بریم خونه وسایلمون رو جمع کنیم، مامان.

مادر از ذوق دخترش متعجب بود نگاهی به اندام زیبای دخترِ ۲۱

ساله اش انداخت و با تعجبی آشکار گفت:

- رویا حالت خوبه مامان؟ به رویا نزدیک شد و روی پاشنه ی پا ایستاد تا

دستش به صورت گرد و سفید دخترش برسد و درهمان حال ادامه داد:

- قبلاً اصلاً دوست نداشتی من کار کنم، الآن میگی زودتر بیایم اینجا

خدمتکار بشیم؟ رویا از کار مادرش تعجب کرد و خود سرش را پایین برد تا مادر بتواند بهش دست بزند و با گردنی که پایین بود گفت:
- مامان!

مادر از صدای متعرض دخترش اخم کرد، ولی چون رویا یک‌دانه بچه‌اش بود و او هرگز نمی‌توانست دست رد به سینه‌ش بزند، چاره‌ی جز آوردن وسایل خانه‌ی اجاره‌ی چهل متری‌شان که فقط یک یخچال و گاز به همراه چند تا پتو و شیش دست لباس بودند را نداشت.
رویا و مادرش از عمارت بیرون رفتند و تا سر خیابان با پای پیاده رفتند. وقتی سر خیابان رسیدند، رویا دستش را برای تاکسی‌های زرد رنگ بلند کرد، ولی هیچکدام متوقف نمی‌شدن، انگار قرار نبود آن‌ها با ماشین تا محله‌ی مولوی در جنوب شهر تهران بروند.

رویا در دل به زمین و زمان فحش می‌داد و با خود می‌گفت:
- آخه اگه ما تا مولوی پیاده بریم، الآن که ساعت هشت شبه، تا ساعت دوازده هم نمی‌تونیم برگردیم به عمارت، لعنت به این شانس!
باز دستش را بلند کرد تا شاید ماشینی دلش به حال آن‌ها بسوزد و نگهدارد.

با بلند شدن دست رویا ماشین مدل بالایی که لکسوس نام داشت و رنگ قرمزی داشت، با دو سرنشین مرد کنار پای رویا نگهداشت.
و مردی که کنار دست شاگرد نشسته بود با صدای حال بهم‌زنی که با شنیدنش حالت تهوع به آدم دست می‌داد به رویا گفت:

- هلو جیگر، پیر بالا!

رویا نگاهی به دور و برش انداخت تا دقایقی پیش فکر می کرد مادرش کنارش ایستاده و برای همین زیاد نگران مزاحمت های ولگردان بالا شهر نبود.

ولی با دیدن مادرش که با او یک متر فاصله داشت آه از نهادش بلند شد و کیف دستی بزرگش را بلند کرد تا بکوبد به صورت مردک چشم چران. ولی انگار شانس با مردک یار بود چون مادرش صدایش کرد و گفت:
- رویا بیا!

سرش را برگرداند و مادرش را دید که کنار پایش تاکسی زرد رنگی ایستاده بود.

با قدم هایی بلند خودش را به مادرش رساند و بی خیال آن دو ولگرد شهر شد.

با سوار شدن رویا و مادرش در صندلی عقب، راننده که یک مرد پیر با سبیل هایی کلفت بود به راه افتاد.

در راه مادرش آدرس خانه ی کوچک شان را داد.

وقتی ماشین سر کوچه ی باریک شان نگه داشت رویا از فکر خارج شد و با دیدن کوچه در ماشین را باز کرد و پیاده شد، در همان حال دستی به هودی آیش کشید.

به همراه مادرش وارد کوچه شدند و راه افتادن به سوی منزل شان، وقتی وارد خانه ی دو طبقه ی کوچکی که یکی متعلق به صاحب خانه بود و یکی

هم برای خودشان بود شدند، صاحب‌خانه که یک پیرزن بدعق و غرغرو بود از منزلش بیرون آمد و سر راه‌شان سبز شد.

رویا چشمانش را گرد کرد و قبل از این که مادرش یا پیر زنِ حرفی بزند گفت:

- همین الان تخلیه می‌کنیم لطفاً هیچی نگو.

بعدهم دست مادرش را کشید و با خودش به منزل برد.

با ورود آن‌ها به داخل خانه چشم رویا به قاب عکس پدر و برادر هفت

ساله‌اش که ده سال پیش جان‌شان را از دست داده بودند افتاد.

لبخند تلخی زد و از کنارشان گذر کرد و بلند به مادر گفت:

- ماما فقط لباس‌ها و وسایل شخصی رو جمع کن بزار بقیه رو بدیم به

این پیرزنه، ویلای نوید اینا خودش مجوزه!

رویا نفهمید که از کی آقای فروغی برایش نوید شده بود.

نوید داخل سالن روی مبل سلطنتی نشسته بود و دستانش را درهم گره

کرده و روی پاهایش گذاشته بود.

تلویزیون دیواری روشن بود ولی چشمان نوید خیره به دستانش و فکرش

در جایی دیگر بود.

با به صدا در آمدن اف-اف از جا پرید و از فکر خارج شد.

سرش را بلند و نگاهی به اف-اف که باهاش حداقل ۵ متر فاصله داشت

انداخت.

از روی مبل برخاست و به سوی اف-اف به راه افتاد.

جلویش ایستاد و جواب داد:

- بله؟ صدای زنی مسن در گوشش پیچید:

- سلام آقای فروغی، خدمتکار جدید هستم به همراه دخترم وسایلمون رو آوردیم.

نوید با شنیدن حرف‌های زن، ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- آهان، به فرمایید.

در را زد.

با باز شدن در از اف-اف فاصله گرفت و رفت طرف درب ویلا، دسته‌ی

طلایی درِ مشکین رنگ را فشار داد و ازش خارج شد.

جلوی در ایستاد و نگاهش را به جاده‌ی سنگی دوخت،

رویا و مادرش وارد حیاط شدند و رویا ساک سبز رنگ‌شان را که خیلی

کهنه بود در دست چپش نهاد و با مادرش هم قدم شد.

دو متر با ویلا فاصله داشتند که چشمان رویا به نوید متفکر افتاد، با

نگاهی عاشق به او خیره شد و نزدیک‌تر رفت.

نوید به قدری در فکر فرو رفته که اصلاً متوجه نگاه عاشق رویا نشد.

با رسیدن آن دو بهش چشمانش را از جاده گرفت و با صدای سردی

گفت:

- دنبالم بیاید! بعدهم به طرف باغ پشتی ویلا رفت.

مادر رویا که گوهر نام داشت کمی از رفتار نوید ترسید ولی به روی خود

نیاورد.

و اما رویا، آن اصلاً چیزی به غیر از نوید نمی‌دید.

در چشمان و ذهنش فقط یک نفر وجود داشت که آن‌هم نوید نام دارد. نوید جلوی سوئیت ۵۰ متری ایستاد و در سفید سوئیت را با کلید باز کرد.

با ورود نوید آن دو هم پشت‌سرش وارد شدند و نگاهی اجمالی به سوئیت انداختند.

سوئیت شامل دو اتاق ده متری، هال بیست متری، آشپزخانه‌ی شیش متری و حمام چهار متری بود.

هال با گچ‌های سفید رنگ و مبلمان‌های راحتی به رنگ نارنجی تزئین شده بود.

رویا ساک سبز رنگ را وسط هال ول کرد و به طرف اتاق‌ها دوید، خیلی کنجکاو بود ببیند آن‌ها چه شکلی‌اند.

آخر او تا الآن که ۲۱ سال سن داشت اتاق جداگانه نداشته و الآن صاحب اتاق شده بود و این هیجان زده‌اش کرده.

نوید با دیدن ذوق رویا پوزخندی روی لبش نشست و در دل گفت "دختره‌ی پاپتی انگار هیچی ندیده!" بعدهم بدون حرف از سوئیت خارج شد.

نوید خارج شد و چشمان ذوق زده‌ی رویا او را ندید.

آیا اگه رویا حرف دل نوید را می‌شنید هنوز هم عاشقش بود؟

نمی‌دانم شاید بازهم عاشقش می‌ماند، آخر آدم عاشق کور و کر

می‌شود.

رویا در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و واردش شد، جلوی رویش اتاقی با کاغذ دیواری صورتی ملایم را دید که طرح‌های گل رز رویش حک شده بود. وارد شد و پایش را روی پارکت‌های قهوه‌ای رنگ اتاق گذاشت، نگاهی به میز آرایش و تخت خواب که مشکی رنگ بودن و ست شده بودند انداخت و لبخندش از روی شوق کشیده‌تر شد.

ساعت‌ها بود که بیرون از اتاق و جلوی در به دیوار تکیه داده بود، سرش را درون دست‌هایش گرفته و در فکر فرو رفته بود.

چشمانش خیره به سرامیک‌های کف خانه بود ولی چشمانش نمی‌دید. نوید از پله‌ها بالا آمد و با دیدن برکه که خارج از اتاق روی زمین نشسته بود، به طرفش قدم تند کرد.

کنارش که رسید بدون هیچ حرفی روی زمین در سمت چپ برکه نشست و تکیه‌اش را به دیوار داد.

مثل برکه سرش را در دستانش گرفت و خیره شد به زمین.

برکه چشمان طوسی‌اش را چرخاند و به نوید نگاه کوتاهی انداخت، زمزمه کرد:

- الان حالش خوبه؟ نوید باید از کجا می‌دانست عسل در چه حاله؟ ولی برای بهتر شدن حالِ برکه دروغ گفت:

- مطمئنم اون حالش خوبه، وقتی تو این جوری ناراحت باشی ممکنه عسل حس کنه و اونم ناراحت بشه‌ها!

برکه در دل زهرخندی زد و سرش را جلو برد و گذاشتش روی شانه‌ی نوید و آرام لب زد:

- ساعت چنده؟ نوید نگاهی به ساعت مچی‌اش که مارکِ titan داشت انداخت و خیره به صفحه‌ی سفید ساعت گفت:

- یازده شبه! از صبح هیچی نخوردی پاشو بریم یه چیزی بخوریم.

هه مگه برکه چیزی از گلویش پایین می‌رفت؟ مرگ هومن با گم‌شدن غسل هر دو در یک روز اتفاق افتاده، بعد نوید انتظار دارد برکه یک چیزی بخورد؟

با درد گفت:

- دارم می‌میرم!

با این حرف برکه قلب نوید به درد آمد.

سرش را بلند کرد و چشمانش را به طوسی چشمان برکه دوخت و لب زد:

- خدانکنه! برکه نگاهش را از نوید گرفت و باز به پایین خیره شد،

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی پلکش سُر خورد و روی گونه‌اش سرازیر شد.

نوید با دیدن اشک برکه دستش را پیش بُرد و اشک را از روی گونه‌اش

پاک کرد و چانه‌ی برکه را در دستش گرفت، به طرف خود چرخاند.

خیره به چشمان پر از آب برکه زمزمه کرد:

- بریم!

برکه سکوت کرد.

نوید هنوز خیره در چشمانش بود و داشت از حال خودش خارج می‌شد. بدون این که در حال خود باشد آرام سرش رو به صورت برکه نزدیک کرد. خیره به او لب باز کرد چیزی بگوید، که با صدای افتادن و شکستن چیزی هر دو از جا پریدن.

رویا که لحظاتی پیش با سینی غذایی که مادرش ازش خواسته بود ببرد به اتاق برکه آمده بود به طبقه‌ی بالا و حال وسط هال نیمه تاریک ایستاده و با چشمان اشکی به آن دو نگاه می‌کرد.

نوید اخم کرد و از روی حرص دندان‌هایش رو بهم فشرد، ولی برکه از جایش بلند شد و خیلی بی‌خیال به نوید گفت:

- خدمتکاره جدیده؟ نوید "آره" زمزمه کرد و به همراه برکه بلند شد و گفت:

- من میرم پایین توام بیا به چیزی بخور! بعدهم بدون هیچ حرفی از برکه جدا شد و از کنار رویا گذشت.

کسی اشک‌های سرازیر شده و دل پر درد رویا را ندید.

رویا با چشمان اشکی داشت ظرف‌های شکسته را جمع می‌کرد و حواسش نبود، که یک‌هو با سوزشی در دستش به خود آمد و از درد جیغ خفیفی زد.

به دستش نگاه کرد، شیشه‌خورده‌ها انگشت اشاره‌ی دست راستش را بریده بودند و خون داشت از انگشتش بر روی زمین می‌ریخت.

با گریه دست راستش را در دست چپش گرفت و آرام شروع کرد به زار زدن.

شاید اگر کسی می‌دید فکر می‌کرد او دارد برای دست بریده‌اش گریه می‌کند ولی من خوب می‌دانستم که این اشک‌ها برای قلب عاشقش است نه دستش.

برکه از اتاق بیرون آمد و با دیدن رویا که داشت از دستش خون می‌چکید بهش نزدیک شد و با اخم‌های درهم گفت:

- دست و پا چلفتی دستتم که بریدی! پاشو نمی‌خواه اینارو جمع کنی. رویا سرش را بلند کرد و با چشمانی پر از نفرت به او نگاه کرد و از روی زمین بلند شد.

بدون هیچ حرفی راه افتاد به طرف پله‌ها و در دل می‌گفت "عوضی پست فطرت نمی‌ذارم نویدو مالِ خودت کنی!"

او چه می‌دانست از برکه و احساسش که اینگونه می‌گفت؟

برکه بعد از رفتن رویا، آن هم از طبقه‌ی بالا پایین آمد و رفت به سالن غذاخوری، که درب ورودیش در سالن اصلی قرار داشت. در باز بود و برکه پا به درون سالن نهاد.

نوید دور میز غذاخوری بیست و چهار نفره نشسته بود و داشت با گوشیش ور می‌رفت.

برکه با قدم‌های آرام پشت سرش رسید ولی نوید متوجه نشد.

برکه سرش را کمی کج کرد تا ببیند نوید دارد چی کار می‌کند و در همان

حال کمی خم شد، با دیدن نوید که داشت برای شخصی به نام فریدون پیغام می‌فرستاد چشمانش گرد و فکرش به کار افتاد تا بفهمد او دارد چه تایپ می‌کند.

نوید نمی‌دانست برکه دارد می‌بیند برای همین نوشت "فریدون حالِ عسل چگونه؟ برکه داره خیلی بی‌تابی میکنه! فکر کنم باید عسل رو زود برگردونیم!"

فریدون جواب داد "تا نیم ساعت پیش داشت گریه می‌کرد ولی به خاطره قرص‌های خواب‌آور، الان خوابیده!"

برکه چشمانش گرد و قدمی به عقب برداشت.

"نوید عسل رو دزدیده؟" این فکر داشت در سرش زنگ میزد و او را به مرز جنون می‌رساند.

با عقب رفتن برکه کفش‌هایش صدا داد و نوید متوجه حضورش شد.

سریع گوشی را درون جیبش سُر داد و با لبخند دست‌پاچه‌ی گفت:
- اومدی، بیا بشین.

برکه لبانش را جوید و با صدایی که داشت سعی می‌کرد عادی جلوه دهد گفت:

- آره. بعدهم صندلی کناری نوید را عقب کشید و رویش نشست.

بشقابی برداشت و برای خودش تکه‌ی لازانیا کشید.

با کارد گوشه‌ی از آن را برید و با چنگال برش داشت و به دهانش نزدیک

کرد، ولی قبل از این که آن را داخل دهانش بگذارد نوید گفت:

- راستی برکه، بچه‌ها موفق شدن پیرایش رو دستگیر کنن، چند دقیقه قبل بهم اطلاع دادن و گفتن تا ساعت یک و دو می‌رسن به عمارت. برکه با حرف نوید لبخندی از سر شوق زد گفت:

- واقعاً میگی؟ بعدهم چنگال را در دهانش گذاشت و با لذت لازانیا را جوید.

من و تو فکر می‌کنیم او دارد لازانیا را می‌جود ولی برکه در ذهن خودش شاید دارد گوشت تن پیرایش را با لذت به دندان می‌کشد!

نوید نگاه کوتاهی به برکه انداخت و قاشقی از غذا درون دهانش گذاشت، خیلی گرسنه‌اش بود آخرین باری که غذا خورد شام دیشب بود که به خاطره ناپدید شدن هومن فقط دو تا سه قاشق خورده بود.

گوشه‌ی دیوار نشسته بود و با ترس پاهای لرزان‌ش را به آغوش کشیده بود، چشمان سیاهش را بلند کرد و نگاه کوتاهی به عسل که روی تخت فلزی آرام خوابیده بود انداخت.

لب‌های خشکش را با زبان تر و اشک‌های گونه‌اش را با دست پاک کرد. نفس آرامی کشید و سرش را روی زانوانش گذاشت.

چند ساعتی از دزدیده شدن خودش و عسل می‌گذشت.

می‌دانست این‌های که او و عسل را دزدیدن جرئت ندارن بلایی سر عسل بیارند، ولی می‌ترسید او را بکشند.

آخر او که برای برکه ارزشی نداشت، پس بود و نبودش فرقی هم نمی‌کند.

باز اشک‌هایش روان شد. سرش را بلند کرد و به سقف اتاقِ قدیمی که فقط یک تخت فلزی و یک موکت داخلش قرار داشت دوخت. با چشمانی خیره به سقف دستانش را بلند کرد و با گریه زمزمه کرد: - خدایا، من به غیر از تو پناهی ندارم، پناهم باش! با گریه و عجز بیشتر ادامه داد:

- خ..دایا، ک..مکم کن! دماغش را به آرامی بالا کشید و افزود:

- خدایا، نذار اینجا بم..یرم!

هنوز خیره به سقف بود و داشت با خدایش صحبت می‌کرد، که درب آهنیِ اتاق باز شد و مردی هیکلی داخل اتاق آمد. طوبا با لرزشی آشکار خودش را به دیوار پشتش چسباند و در دل شروع کرد به زکر گفتن.

مرد که گویی برای طوبا عین‌هو فرشته‌ی مرگ بود چشمان سبز وحشیش را به او دوخت و قدم‌هایی کوتاه به سویش برداشت، طوری که انگار می‌خواست با قدم‌آن کوتاه زهره‌ی او را آب کند.

مرد هرچه نزدیک‌تر می‌رفت لرزش بدن طوبا بیشتر می‌شد. و انگار آن مرد قد بلند از این کار لذت می‌برد.

جلوی طوبا ایستاد و کلتش را از کمر بندش باز کرد و در دست راستش گرفت و در همان حال با صدایِ ترسناکی که برای طوبا نقش

ناقص مرگ را بازی می کرد فریاد زد:

- حرکت کن! صدای ترسناک و کلت در دستان مرد داشت طوبای
ضعیف را از هوش می برد.

از جایش بلند شد و ایستاد مرد با اسلحه پشت سرش ایستاد و سر کلت را
به کمرش فشرد.

با فشار کلت طوبا به حرکت درآمد و زودتر از مرد از آن اتاق منحوس
بیرون آمد.

طوبا جلو حرکت می کرد و مرد پشت سرش به هر طرفی که می خواست
آن را هدایت می کرد.

باهم از ساختمان نیمه متروکه ای که طوبا و عسل درونش زندانی بودن
بیرون آمدند و بعد از خروج، طوبا نگهبانانی را دید که با اسلحه های
سنگین و ترسناک داشتند نگهبانی می دادند، با ترس به آن ها نگاه کرد و
سرش را پایین انداخت تا چشمانش به آن ها نیوفتد.
مرد او را به سوی بیابانی که جلوی آن ساختمان قرار داشت هدایت کرد.
تقریباً صد متر از ساختمان فاصله گرفته بودند و حال خورشید در حال
طلوع بود.

مرد اسلحه را روی سر طوبا گذاشت و با این کارش طوبا قبض روح شد و
قبل از کشیدن ماشه جان داد و در زمان طلوع، خورشید زندگی آن غروب
کرد.

داخل کتابخانه روی صندلی چوبی نشسته بود و کتاب علمی روی میز

مشکین رنگ جلویش قرار داشت.

کتاب باز بود و با حرکت آرام دست‌هایش صفحات کرمی رنگ کتاب تکان می‌خوردند.

هرکسی او را می‌دید فکر می‌کرد او غرق کتاب خواندن است، ولی او در فکری عمیق فرو رفته بود که حالا - حالاها بیرون آمدنش امکان نداشت. در ذهنش داشت اتفاقات را کنارهم می‌چید تا بتواند به یک جواب درست برسد.

تا بتواند به فهمد ماندن با برکه برایش بیشتر سود دارد، یا کار کردن برای فرخی جان‌ش را نجات می‌دهد؟

هرچه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به جواب می‌رسید.

درست است با مرگ هومن قدرت برکه کم می‌شود ولی هومن برای او کم نگذاشته بود.

اگر برای فرخی کار کند با عذاب وجدانش چه کند؟! این که شب و روز خودش را یکی از هم‌دستان قاتل بداند عذاب‌آور است.

با صورتی مغموم دست‌هایش را درهم گره کرد و چشمانش را دور کتاب‌خانه گرداند.

افراد زیادی آن‌جا نبودند و این نشان از خلوت بودنش می‌داد.

باز در فکر فرو رفت و چشم‌هایش را به کتاب دوخت و ذهنش به گذشته‌ها رفت.

به روزهای قشنگی که با هومن و برکه داشت، به برکه‌ای که دلش را

عاشق کرده بود.

با به یاد آوردن چشمان طوسی بر که لبخندی بر لبانش نشست، ولی
طولی نکشید که از لبانش پر کشید و رفت.

صدایی زیبا و دخترانه آن را از افکارش بیرون کشاند:

- طوفان!

سرش را بلند و نگاهش را به سبزی چشمان دخترک داد و از روی
صندلی بلند شد.

با دست راستش کتاب را برداشت و رو به دخترک سفید پوست و مو
بلوند گفت:

- جانم جسیکا (Jessica)؟

جسیکا دست چپ طوفان را در دستش گرفت و با دست دیگر موهای
کوتاهش را از روی صورت گردش کنار زد و گفت:

- خوبی؟ صدات کردم نشنیدی!

طوفان به طرف قفسه‌های کتاب راه افتاد و جسیکا هم باهاش هم‌قدم
شد، در همان حال گفت:

- تو فکر بودم.

جسیکا نگاهی به او انداخت و گفت:

- به چی فکر می‌کردی؟

طوفان لبخندی تلخ زد و جواب داد:

- نمی‌دونم پیشنهاد فرخی رو قبول کنم یا ردش کنم!
جسیکا با این حرف طوفان خنده‌ی کوتاه کرد و با بی‌خیالی گفت:
- تو عاشقِ برکه‌ای، به نظرم به حرف دلت گوش کن نه به چیزه دیگه‌ی!
بعد هم کتاب را از دست طوفان گرفت و در قفسه گذاشت و با کشیدن
دست طوفان آن را از قفسه‌ها دور و به طرف درب خروج هدایت کرد.
طوفان به همراه جسیکا از کتاب‌خانه بیرون آمد و نگاهی به خیابان بیکر
استریت "baker Street"

که در دل شب فرو رفته بود انداخت. ساعت هفت شب بود و تاریکی هوا
عادی به نظر می‌رسید.

تقریباً دو هفته‌ی می‌شد به لندن آمده بود، ولی هنوز تصمیمش را برای
برگشت به ایران نگرفته بود.

با کشیدن دستش توسط جسیکا، نگاهش را به آن دواخت و لب باز کرد:
- داری کجا می‌کشی من رو؟

جسیکا خنده‌ی شادی کرد و با شیطننت گفت:

- حرف نباشه، هر جا می‌گم باید بیای!

با تموم شدن حرفش به سوی مترو به راه افتاد.

طوفان هم با او کشیده می‌شد، خیابان بیکر استریت در شب جذابیت
خاصی داشت، نورهای رنگی مردمان شاد، خیابان شلوغ و همه‌ی این‌ها
باز هم طوفان را به یاد برکه و هومن انداخت.

در دل آرزو کرد یک بار دیگر عشق کودکش را ببیند.

جسیکا نگاه کوتاهی به طوفان انداخت، وقتی دید آن در حال خودش هست، تصمیم گرفت خودش برای او کاری کند. نمی‌توانست طوفان را این‌قدر ناراحت و سردرگم ببیند! اکنون دو هفته بود او به لندن آمده بود، ولی در این دو هفته حتی یک بار هم از فکر کردن به برکه دست برنداشته بود.

جسیکا خوب می‌دانست او عاشق است.

عاشقی که تمام کودکش را به پای عشقش ریخته!

لبخنده تلخی زد و بار دیگر نگاه کوتاهی به طوفان که داشت با دستش موهای مشکین‌اش را به بالا هدایت می‌کرد انداخت و در دل زمزمه کرد: "درسته تو دوستم نداری ولی من نمی‌تونم ببینم تا این حد خودت رو اذیت کنی عشق من!"

دو روز بود تصمیم خود را گرفته بود، می‌خواست خود برای طوفان بلیط تهیه کند و او را به ایران بفرستد! مطمئن بود هیچ‌کس به اندازه‌ی برکه نمی‌تواند حال بد و ناراحتی طوفان را از بین ببرد.

چند دقیقه‌ی راه رفتن تا این‌که به مترو رسیدند و رفتن داخل ایستگاه. فرودگاه در جنوب شهر قرار داشت و جسیکا به زور طوفان را سوار مترو کرد، هرچند که او اصرار می‌کرد و می‌گفت:

- بابا جنوب شهر بریم چی کار؟

ولی جسیکا به حرف‌هایش گوش نمی‌داد و جوابی هم به سؤال‌های پی در پی طوفان نمی‌داد.

وقتی روی صندلی نشستند، چشمان طوفان به دخترکی افتاد که داشت با عینک مطالعه کتاب می‌خواند و عجیب موهای مواجش شبیه برکه بود. دخترک با نگاه طوفان سرش را از کتاب بلند کرد و نیم نگاهی به او انداخت، دستی به پالتوی مشکین‌اش کشید و با صاف کردن یقه‌اش باز سرش را در کتاب فرو برد.

جسیکا سرش را به سوی طوفان برگرداند تا بهش چیزی بگوید که با دیدن طوفان که به یک جا خیره شده بود رد نگاهش را گرفت و به دخترک رسید.

خندید و دستش را جلوی صورت طوفان به حرکت درآورد، با این کارش طوفان نگاهی بهش انداخت و گفت:

- هان؟

جسیکا با شیطنت ذاتیش گفت:

- فهمیدم خوشگله، نخوریش!

طوفان لب‌هایش را کج کرد و رو برگرداند ازش.

بعد از نیم ساعت مترو در ایستگاهی نزدیک به فرودگاه، در جنوب شهر ایستاد.

جسیکا طوفان را به زور بلند کرد و با خودش از ایستگاه مترو خارج کرد. در همان حال به سوی خیابان پا تند کرد و کنار خیابان ایستاد.

دستش را برای گرفتن تاکسی بلند کرد و به طوفان با شیطنت گفت:
- هان چیه؟

طوفان متعجب سرش را بلند کرد و نگاه عسلی‌اش را به چشمان آبی
رنگ جسیکا دوخت و گفت:

- چی، چیه؟ جسیکا از خنگ بودن طوفان بلند خندید و افزود:

- بابا، میگم چرا ساکتی؟

طوفان نگاه کوتاهی بهش انداخت و بعد چشمانش را به کفش‌های
اسپرت سفید رنگش دوخت و زمزمه کرد:

- هیچی، همین‌طوری.

جسیکا لبانش را کج و به تاکسی که کنارشان ایستاده بود نگاهی
انداخت، بعدهم در عقب را باز کرد و با سوار شدنش طوفان را با خود به
داخل ماشین کشاند.

رو به راننده گفت:

- به فرودگاه برید لطفاً! راننده باشه‌ی گفت و جسیکا نگاهش را به سوی
طوفان چرخاند.

از چشمان گرد و دهان باز او لبخندی بر لبانش نشست و دستش را پیش
برد و دهان او را بست.

با این کار جسیکا طوفان لب باز کرد و با مخلوطی از داد و تعجب گفت:
- فرودگاه؟!!

جسیکا جواب او را فقط با لبخندی شیطنت‌بار داد.

بعدهم سرش به طرف شیشه چرخاند و نگاهی را به مردمانی دوخت که تلاش می‌کردند برای زندگی کردن.

تا کسی بعد از چند دقیقه بالأخره رو به روی فرودگاه رسید و پارک کرد. با نگهداشتن‌اش جسیکا و طوفان پیاده شدند و بعد از حساب کردن، رفتند داخل.

طوفان هنوز گیج میزد و دلش می‌خواست بداند چرا آمده‌اند به اینجا ولی جسیکا حاضر نمی‌شد جوابش را بدهد.

جسیکا و طوفان داخل سالن روی صندلی نشسته بودند و جسیکا داشت با گوشی آیفونش ور می‌رفت و به دنبال شماره‌ی دوستش که کلن نام داشت می‌گشت.

با پیدا کردن شماره‌اش بهش زنگ زد و گوشی را دم گوشش قرار داد. با بوق اول کلن جواب داد:

- جانم جسی؟

جسیکا رو بهش گفت:

- چی شد، تونستی بلیط گیر بیاری؟

کلن که گویا از آن طرف خط داشت با کسی حرف میزد، بعد از کمی تأخیر پاسخ داد:

- آره عزیزم، بلیطش برای یه ساعت دیگه‌اس کجایین شماها؟

بعد از مکث کوتاهی افزود:

- بیاید فرودگاه.

جسیکا در جواب حرف‌های کلن گفت:

- عزیزم، ما الآن فرودگاهیم، بلیط رو بیار تو سالن نشستیم.

با تمام شدن حرفش گوشی را قطع و درون جیب پالتوی کوتاهش که رنگ صورتی ملایمی داشت نهاد. کلن در آژانس هواپیمایی کار می‌کرد و این موضوع باعث شده بود تا جسیکا بتواند یک بلیط هواپیما برای امشب به مقصد دبی بخرد و طوفان را بفرستد.

رویش را برگرداند و چشمانش به کلن افتاد که داشت گوشه‌ی از سالن می‌آمد و پسری قد بلند باهاش هم‌قدم بود. جسیکا از جایش بلند و منتظر کلن شد.

بعد از رسیدن آن‌ها به جسیکا و طوفان، طوفان از جایش بلند شد و متعجب گفت:

- کلن؟ تو دیگه این‌جا چی کار می‌کنی؟

کلن خندید و بعد از دست دادن به آن دو گفت:

- سلام بچه‌ها، معرفی می‌کنم دوست جدیدم فردریک!

جسیکا با شنیدن کلمه‌ی دوست جدیدم خنده‌ی غلیظی برلبانش حاکم شد و گفت:

- بابا بی‌خیال این دوستی‌هات شو!

کلن برایش پشت چشمی نازک کرد، و بلیط را از کیف دستی کوچکش در آورد و به دست جسیکا داد.

بعدهم چشمان کشیده‌ی سبز رنگش را به نگاه آبی رنگ جسیکا دوخت و گفت:

- ما دیگه بریم. جسیکا لبخندی زد و گفت:

- عزیزم، صبر کنید با طوفان خدا حافظی کنم منم با خودتون ببرید! فردریک که انگار شخصیتی طنز داشت با صدای خندانی گفت:

- او- او چه خوب خودت رو انداختی به ما!

جسیکا فقط لبان نازکش را که با رژلبی قرمز تزئین شده بودند کج کرد و پشت چشمی برای فردریک نازک کرد.

طوفان متعجب گفت:

- من قراره جایی برم؟ جسیکا نگاهش را به او دوخت و گفت:

- آره، قراره برگردی ایران.

طوفان با اخم‌های درهم و صدای حرص‌داری گفت:

- اون وقت کی گفته؟ اصلاً من وسایلم رو نیاوردم که. جسیکا لب‌هایش را کش داد و با اعتماد بنفس گفت:

- من گفتم! وسایل؟ مگه تو وسایلی هم با خودت بجز چند دست لباس به این جا آوردی؟ طوفان می‌دانست حق با جسیکا هست، ولی برای این که جلویش کم نیارد گفت:

- خب همون لباس‌ها وسایل نیستن؟

این بار کلن جوابش را داد:

- نچ، وسایل نیستن! که اگه باشن هم مهم نیستن!

انگار امشب شانس کلاً با طوفان یار نبود، تا می‌آمد جواب جسیکا را بدهد کلن حرف می‌زد.

می‌دانست هیچ جور نمی‌تواند از دست کلن و جسیکا فرار کند، مجبور به رفتن بود و چاره‌ی دیگری هم نداشت. اگر امشب نمی‌رفت فردا باید می‌رفت، تصمیم گرفت قبول کند زورگویی‌های دوستانش را، دستانش را پیش برد و دست‌های گرم جسیکا را در دستان سرد خود گرفت و گفت:

- ممنونم ازت! جسیکا لبانش را به لبخندی تلخ باز کرد و با صدای آرامی طوری که کلن و فردریک نشنوند گفت:

- مراقب خودت باش. بعدهم با صدای بلند و شیطنت‌باری که از صد فرسنگی هم معلوم بود دارد نقش بازی می‌کند افزود:

- دفعه‌ی دیگه بدون برکه بیای خودم خفت می‌کنم ها!
طوفان لبخندی تصنعی زد و آرام لب زد:

- شاید دیگه نبینمت!

بلندتر افزود:

- چشم بدون برکه نمیام!

بعدهم دستان جسیکا را از حصار دستانش آزاد و دست راستش را به سوی کلن و فردریک دراز کرد.

با آن دو دست داد و قبل از رفتن، جسیکا را محکم به آغوش کشید.

شاید دیگر نمی‌توانست او را ببیند، پس حق داشت دوست ده ساله‌اش را محکم به خود به فشارد.

انگار جسیکاهم آرزو داشت به بغل طوفان برود. چون حاضر نمی‌شد ازش جدا شود.

بعد از دقایقی از هم‌دیگر جدا شدند و طوفان با قدم‌های آرام شروع کرد به فاصله گرفتن ازشان.

تقریباً سه تا چهار متر ازشان دور شده بود که رویش را برگرداند و دستش را بلند کرد و برای آن‌ها تکان داد.

آن‌ها هم به تقلید از او دست تکان دادن و طوفان پشت به آن‌ها کرد و ندید سست شدن زانوان جسیکا و افتادنش را بر زمین.

سرش داشت تیر می‌کشید و انگار ضربه‌ی سهم‌گینی بهش وارد شده بود. بدون باز کردن چشمانش دستش را تکان داد تا روی سرش بگذارد و دردش را تسکین دهد، ولی دستش تکان نمی‌خورد، با وحشت چشم باز کرد و نگاهی به دستانش که با دست‌بند بزرگی به صندلی فلز قرمز رنگ قفل شده بودند انداخت.

چشمانش گرد و ترسیده نگاهی به تنش که اسیر شده به صندلی بسته شد بود و تکان نمی‌خورد انداخت.

خواست دهانش را باز کند و داد بزند ولی دهانش باز نمی‌شد یا بهتره بگیم اصلاً اطراف دهانش تکان نمی‌خورد انگار که با چسب زخمی ده دور، دور دهانش را پیچانده بودن.

وحشت‌اش بیشتر از قبل شد.

با چشمان ترسیده نگاهی به دور و برش انداخت.

داخل یک اتاق تماماً شیشه‌ی به یک صندلی بسته شده بود و اتاق پر از دستگاه‌های شکنجه بود.

کلکسیون‌های چاقوهای تاریخی تا مدرن، کلکسیون‌های شوکرهای مختلف در دنیا و کلی از دستگاه‌های شکنجه‌ی دیگر.

ولی از همه بیشتر کلکسیون چاقوهای فول تانگ " full tang " ترس به جانش انداخت.

با ترس و لرزشی بر بدن آرزو می‌کرد کسی که او را به این صندلی بسته برکه نباشد.

او خوب می‌دانست اگر برکه او را به اینجا بسته پس سرنوشتی همچون سرنوشت هومن خواهد داشت و شاید بدتر از او.

در با صدای ریزی باز شد و این ترس او را بیشتر می‌کرد.

پشتش به در بود و نمی‌دید چه کسی به داخل اتاق آمده.

قدم‌های آرام، پاشنه کفشی که با آرامش به کف شیشه‌ی اتاق برخورد

می‌کرد داشت لحظه به لحظه ترس را در دل او بیشتر می‌کرد.

این پاشنه کفش نشان می‌داد یک زن او را دزدیده و احتمال این که برکه

آن دزد باشد خیلی زیاد بود.

با صدای آرام کفش کم کم داشت یادش می‌آمد که چه اتفاقی برایش

افتاده.

داشت با گوشی‌اش حرف می‌زد و در همان حال سوئیچ را چرخاند تا ماشین را روشن کند ولی روشن نمی‌شد.

عصبی به منشی‌اش گفت:

- بعداً بهت زنگ می‌زنم.

بعد هم گوشی را قطع و درون ماشین انداخت.

در ماشین را باز و ازش پیاده شد. هوا تاریک بود و او حالا تنها در بیابانی خارج از شهر ساعت ده شب ماشینش خراب شده بود.

نگاه کوتاهی به پورشهی سفید خودش انداخت و در دل لعنتی بارش کرد.

نمی‌دانست چرا ماشین روشن نمی‌شود.

کامپوتش را بالا زد و نگاه کوتاهی بهش انداخت.

چیزی ازش سر در نمی‌آورد، برای همین فقط با کلافگی بهش نگاه کرد و باز کامپوت را بست.

یک قدمی به سوی درب ماشین برداشت که یک‌هو ضربه‌ی محکمی به سرش خورد و دیگر چیزی نفهمید.

زن با قدمان آرام آمد و جلوی‌اش ایستاد.

با دیدن زن چشمانش گرد و به سختی آب دهانش را قورت داد.

زن لبخندی زد، لبخندی ترسناک که نشان از نفرت بی‌حد و مرزش به

مرد رو به رو بود، خم شد و دستانش را دو طرف صندلی گذاشت و صورتش را در بیست سانتی صورت مرد گرفت و با صدای شادی که ترس را در دل مرد چندین برابر کرد گفت:

- سلام، شما این جا چی کار می کنید آقای داریوش پیرایش؟

پیرایش فقط با چشمان لرزان نگاه قهوه‌ایش را به طوسی نگاه برکه دوخته بود.

برکه با شیطنت چشمانش را دور صورت پیرایش گرداند و با صدای ترسناکی گفت:

- چه خوب میشه چشم‌هات رو از کاسه درآرم!

بعد نگاهی خریدارانه به موهایش انداخت و افزود:

- همین‌طورم موهایت رو دونه - دونه بکنم! پیرایش دیگر آشکاراً می‌لرزید و لرزش بدن او ذوق برکه را بیشتر می‌کرد.

چشمان طوسی‌اش را که حالا وحشی شده بودن و نفرت ازشان می‌چکید به صورت پیرایش دوخت و لب زد:

- نظرت چیه زنده-زنده مُثلهات کنم؟ هوم، موافقی؟

صاف ایستاد و خنده‌ی شیطانی کرد و به حرفش ادامه داد:

- درست مثل هومن، به نظر من که خوبه!

با دست بشکنی زد و یک دور دور پیرایش چرخید و گفت:

- می‌دونی چیه؟ من دلم نمیاد با دست و پای بسته بکشم! پس بهتره که این قفل و دست‌بند رو باز کنم.

باز نیشخندی زد و دستانش را محکم به یک‌دیگر کوبید.

با این کارش نوید که بیرونِ اتاق ایستاده بود، وارد شد و رو به روی پیرایش ایستاد.

پیرایش سرش پایین بود با چشمانی پر از آب به کف اتاق زل زده بود، ولی برکه با دست چپش چانه‌ی او را محکم گرفت و سرش را بلند کرد، با خنده گفت:

- داریوش جان، ببین کی اینجاست! با این حرف برکه نوید درحالی‌که خنده‌هایی ترسناک همچون خنده‌های برکه برلبانش حاکم بود خم شد و سرش را پیش برد.

رو به روی صورت پیرایش گرفت و با خنده‌ایی شیطانی گفت:

- نگام کن! خیره، شاید یادت بیاد من کی‌ام! پیرایش آرام چشمانش را بالا آورد، صدا برایش آشنا بود ولی حتی نمی‌توانست حدس بزند این صدای آشنا متعلق به نوید باشد.

با بالا آمدن نگاهش و خیره شدنش به نوید، به یک باره لرزشش چندین برابر و اشک حلقه زده در چشمانش به پایین سرازیر شد.

چطور باور می‌کرد کسی که هم‌دست برکه بود، پسر خودش باشد؟ هر چقدر هم او آدمی بدی باشد ولی این حقش نیست.

حقش نیست که پسرش به او خیانت کند.

هه او اشتباهات خود را فراموش کرده؟ یادش رفته با نوید و زندگیش چی کار کرد؟

نوید وقتی اشک پدرش را دید خنده‌اش بلندتر شد و گفت:

- او - او شناختی؟ چه عالی انتظار نداشتم!

بعد چشمانش را تاب داد و به برکه نگاهی انداخت و افزود:

- نظرت چیه اول دست و پاهاش رو قطع کنیم بعد بقیه‌ی اعضای بدنش

برکه یک تایی ابروی کلفتش را بالا برد و گفت:

- هوم، به نظر من که خوبه! ولی خودش باید موافق باشه ها!

نوید صاف ایستاد و دست درون جیب شلوار جینش کرد و کلید دستبندها را بیرون کشید و کلید را داخل قفل دستبند فرو برد، با باز شدن دستبند به سراغ زنجیر آهنی رفت که طلایی رنگ بود و با قفل قطوری بسته شده بود.

بعد از باز کردن قفل زنجیر، آن را از دور پدرش باز کرد و محکم دست آن را کشید تا از روی صندلی بلند شود، و در همان حال جواب برکه را داد:

- آه، نظر اون؟ بابا بی خیال!

بعد از تمام شدن حرفش دستش را پیش برد و محکم شروع کرد به کندن چسب از روی دهان پیرایش.

دور آخر چسب را محکم تر کشید، به طوری که پیرایش حس کرد پوست صورت و لبانش کنده شده!

روی صندلی هواپیما کنار پنجره نشسته بود و داشت به آسمان و ابرهای

سفید که از نزدیک زیبایی فوق‌العاده‌ی داشتند نگاه می‌کرد، محو
تماشای آسمان بود که پسر بغل دستی‌اش به زبان انگلیسی بهش گفت:

Hello my friend, I have a question for you -

رو به پسرک گفت:

hi, please ask, I will listen -

پسر لبخندی زد، دستی به موهای مشکین‌اش کشید و چشمان
خرمایی‌اش را به او دوخت و گفت:

?Are you from iran -

طوفان لبخندی از شنیدن نام وطن‌اش زد و جواب داد:

Yes, I am from Iran! how about -

پسرک که انگار با جواب مثبت طوفان توانسته بود نفس راحتی بکشد با
صدایی خندان گفت:

- آخیش بالآخره تونستم یه هم وطن پیدا کنم! طوفان متعجب از فارسی
حرف زدن او گفت:

- عه تو هم ایرانی هستی؟

پسر با تکان دادن سرش حرف او را تأیید کرد، بعدهم دستش را به طرف
طوفان دراز کرد و گفت:

- سلام، من کامران شجاعیم از آشنایی باهات خوشبختم! طوفان لبخند
روی لبانش را غلیظ‌تر کرد و با کامران دست داد و درهمان حال گفت:

- سلام، من هم طوفان ستوده‌ام، همچنین!

کامران با حرف طوفان سوتی کشید که نگاه بعضی از مسافرها به
سویشان جلب شد و رو به طوفان گفت:

- او- او چه اسم خفنی، حالا معنی اسمت چی هست؟

طوفان با حرف کامران خنده‌ی کرد و گفت:

- معنی که زیاد داره ولی وقتی چندسال پیش از پدرم پرسیدم گفت، به
خاطره معنی " کار فوق‌العاده " این اسم رو روم گذاشتن.
کامران آهانی گفت و سکوت کرد.

با سکوت آن طوفان ذهنش پرکشید به یک سالِ پیش

فلش‌بک به گذشته

آن روز وقتی که برکه را در خانه‌ی هومن دید به طرز باور نکردنی
خوش حال شد ولی خوش‌حالی‌ش زیاد طول نکشید.

زیرا برکه طوری با او برخورد کرد که انگار صد پشت غریبه‌اس، وقتی که
برکه گفت " من با کسی که بیشترین درد رو بهم داده دست نمیدم! "

گوش‌های طوفان کر شد ولی چشمانش خیره‌ی برکه بود.

برکه داشت حرف می‌زد ولی طوفان چیزی را در چشمانش دید، چیزی
به نام دروغ. انگار چشم‌هایش داشتند به او می‌گفتند برکه دارد دروغ
می‌گوید.

شاید این فکر طوفان بود و شاید هم برکه به اندازه‌ی طوفان دلتنگ شده
بود.

برکه بعداز گفتن حرفش از آن‌ها دور و از سالن خارج شد. حتی به پشت‌سرش هم نگاه نکرد تا ببیند طوفان را با چشمانی طوفانی دست‌هایی مشت، ابروان گره خورده و صورتی سرخ شده. برکه از پله‌ها بالا رفت و وارد راه رو شد. وقتی از دید طوفان خارج شد او مشت‌اش را محکم به دیوار کوفت. و با این‌کارش خواست حرصش را خالی کند ولی بدتر شد. بعداز کوبیدن دست راستش به دیوار، دیوار سفید قرمز شد و خون از دست او جریان گرفت. هدا با دیدن دستِ خونی طوفان جیغی زد و به سویش پا تند کرد. خودش را به او رسانید و دست خونین او را در دستانش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- لعنتی، ببین داره دستت خون میاد!

طوفان سرش را پایین آورد و نگاهی به دستش انداخت، پوست دست کنده شده بود و گوشتش معلوم بود. دست با خون‌های قرمز رنگ، رنگی شده بود و یک صحنه‌ی چندش‌آور را ایجاد نموده بود. نگاهش را از دستش گرفت و به پله‌ها زل زد و در دل گفت "این سومین باری که بخاطرت دارم زخمی میشم برکه‌ی من!"

می‌گویند تا سه نشود بازی نشود.

حال که طوفان برای سومین بار زخمی شده است، آیا چرخ روزگار به مرادش خواهد چرخید؟ نمی‌دانم شاید آره و شاید هم نه! هدا طوفان را کشید به طرف مبل‌ها و روی مبل نشاندش بعد هم عقب گرد کرد و با قدومانی بلند خود را به آشپزخانه رسانید. با ورودش به آنجا رو به طوبا گفت:

- جعبه کمک‌های اولیه کجاست؟

طوبا که گویی از دست خونین طوفان خبر نداشت متعجب به هول بودن هدا نگاه کرد و بدون حرف دستش را به کابینت‌های سفید رنگ رو به رو گرفت.

هدا رد دستش را گرفت و با دیدن کابینت سریع خود را به آن رساند و درش را باز کرد، جعبه داخل کابینت بود، برش داشت و دوید به سوی سالن.

با رسیدنش به آنجا کنار پای طوفان خم شد و دستش را در دست گرفت، و بدون این که از او بخواهد بلند شود و بروند به حمام تا دست او را پانسمان کند، بتادین را برداشت و روی دست طوفان ریخت تا دستش را شستشو بدهد. با ریختن بتادین روی دستش سوزشی دردناک را حس کرد ولی از نظر او سوزش قلبش بیشتر بود.

هدا بعداز شستشوی دست پانسمان‌اش کرد و در تمام این مدت طوفان همچون بچه‌ی بی‌پناه سکوت کرده بود.

هدا بعداز پانسمان دستش لوازم را جمع و داخل جعبه گذاشت، از جا بلند شد و جعبه را در دست راستش گرفت و خواست قدمی از طوفان دور شود که صدای آرام و زمزمه ماندنش بلند شد:

- هدا، بر که دوستم نداره؟

صدای طوفان به قدری ناراحت و بغض‌آلود بود که هدا نتوانست قدم از قدم بردارد و باز روی زمین نشست، دست زخمی او را در دست گرفت و آرام همچون او لب زد:

- نمی‌دونم! ولی تو غصه نخور.

آخر او چه‌طور غصه نخورد؟ حال که بعداز ده سال او را دیده باید این‌چنین خورد شود؟ آیا این حقش است؟ نه به ولله که حقش نیست!

با تکان خوردن شانه‌اش از فکر خارج و به زمان حال برگشت، سرش را برگرداند و به کسی که داشت تکانش می‌داد نگاه کرد.

کامران با صدایی موزی گفت:

- داشتی به چی فکر می‌کردی کلک؟ طوفان با تلخ‌خندی به دست راستش نگاه کرد هنوز رد کمی از آن زخم رویش مانده بود، چشمانش را از دستش گرفت و جواب کامران را داد:

- شاید به عشق شایدهم به از دست دادن!
کامران از جواب او چیزی نفهمید و گیج گفت:
- هان؟ طوفان فقط لبخندی زد و آرام گفت:
- هیچی.

بعدهم چشمانش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد.
کامران که گویی خیلی دلش میخواست با کسی هم صحبت شود، باز به
حرف آمد:

- راستی، تو چرا اومدی انگلیس؟
طوفان نگاهش کرد و گفت:

- دیدن یکی از دوستهام. تو برای چی اومدی؟
کامران با این سؤال طوفان شروع کرد به تعریف کردن زندگی و
گذشته‌اش، حتی بدون این که به این فکر کند طوفان یک غریبه‌است که
تازه با او آشنا شده.

فلش‌بک به گذشته‌ی کامران!
وارد خانه‌ی ویلایی‌شان شد و از همان دم در شروع به داد زدن کرد:
- آهای اهالی، من اومدم، کجایید؟
اولین بار بود که او به خانه می‌آمد و مادرش به استقبالش نیامده بود،
متعجب کفش‌هایش را عوض کرد و پا به درون سالن بزرگ خانه

گذاشت، سالنی که دیوارهای سفیدش با گچ بری‌های زیبا تزئین شده بود.

ابروانش را به بالا هدایت کرد و کوله پشتی قرمز رنگش را که بعد از یک روز کوه نوردی خسته کننده با دوستانش الآن برایش خیلی سنگین شده بود روی کاناپه‌ی صورتی انداخت و به سوی پله‌ها قدم تند کرد.

از پله‌های شیشه‌ی تند- تند بالا رفت و دستش را به نرده‌ای طلایی گرفته بود تا نیوفتاد، به پایان پله‌ها که رسید پایش را روی سرامیک‌های سفید گذاشت و با قدومان بلند از راهرو عبور کرد. نگاهی سرسری به در باز شده‌ی اتاق‌ها انداخت.

چه قدر عجیب، اولین بار بود که می‌دید درب اتاق‌ها باز مانده. متعجب ابروانش را بالا انداخت و به طرف اتاق خود رفت. به کنار اتاق با در مشکین رنگ که رسید تعجبش بیشتر شد، در اتاقش باز بود. با دیدن درب باز اتاق اخم‌هایش را درهم کشید و فکر کرد خواهرش در اتاقش را باز گذاشته است بنابراین با عصبانیت داد زد:

- کتی می‌گشمت!

و پا به داخل گذاشت، با دیدن چیزی که جلوی چشمانش بود دهانش باز ماند.

اتاق تماما بهم ریخته بود، لباس‌ها بیرون از کمد وسط اتاق افتاده بودند، پیانوی مشکین سر و ته روی زمین بود. روتختی و لحاف‌های درون کمد همه‌اشان پخش و پلا بودند.

از دیدن صحنه‌ی رو به رویش تا سر حد مرگ عصبانی شد و دادش خانه را لرزاند:
- مامان!

از اتاق بیرون آمد و با قدم‌هایی بلند دوید به سوی اتاق خواب پدر و مادرش تا داد و هوار راه بیندازد. اتاق خواب پدر و مادرش با اتاق خودش دو اتاق فاصله داشت.

سریع خودش را به اتاق رساند و بدون در زدن بازش کرد. ولی از دیدن چیزی که داخل اتاق بود قلبش به یک باره ایستاد. جسدهای تکه-تکه شده‌ی پدر و مادرش غرق در خون وسط اتاق افتاده بود. آب دهانش را با صدا قورت داد و با پاهایی لرزان چشمانش را باز و بسته کرد، تا شاید تصویر جلوی چشمانش محو و ناپدید شود! ولی حیف و صد حیف که آن تصویر واقعی بود و ناپدید نمی‌شد.

با تکان خوردن شانه‌اش نگاهش را به طوفان دوخت، اشک در چشمان طوفان حلقه زده بود، کامران دستی به زیر پلک‌هایش کشید و قطرات اشک را پاک کرد، بعدهم لبخندی تلخ زد و آرام گفت:
- هروقت به اون روزها فکر می‌کنم، اشک‌هام سرازیر میشه.
بعدهم افزود:

- ببخشید اگه ناراحت کردم.
طوفان چشمانش را تاب داد تا از سرازیر شدن اشک‌هایش جلوگیری کند

و در همان حالت گفت:

- اشکالی نداره داداش. من هم غم از دست دادن رو چشیدم، می‌دونم چه حسی داره!

کامران آهانی زیر لب زمزمه کرد.

مهماندار از پشت تریبون داشت اعلام می‌کرد هواپیما قراره در خاک امارات فرود بیاد و مسافران کمربندهای خود را ببندند.

بعد از فرود کامران و طوفان با یک‌دیگر از هواپیما خارج و سوار اتوبوس‌های مسافر بر شدند.

داخل سالن فرودگاه شماره‌های خو را با یک‌دیگر رد و بدل کردند.

ولی آن دو خبر نداشتند بازهم قرار است این سرنوشت شوم آن‌ها را با یک‌دیگر رو به رو کند!

کلن با یکی از دوستانش در دبی هماهنگ کرده بود و وقتی طوفان داخل سالن فرودگاه شد، دخترکی با نیم تنه‌ی مشکی و شلوار جین آبی رنگ درحالی که موهای مشکین‌اش دورش ریخته بود و چشمان به رنگ سبزش با آرایش ملایمی تزئین شده بود به طوفان رسید و دستش را به سوی او دراز کرد.

طوفان با ابروانی بالا انداخته بهش زل زد، دخترک لب‌های رژ زده‌ی نازکش را به نشانه‌ی لبخند کش داد و گفت:

- سلام آقای ستوده، من سونیا دوست کلن هستم! خیلی از ملاقات‌تون خوشبختم.

لبخندش را غلیظتر کرد و دست درون جیب شلوارش فرو برد و از داخل جیب بلیطی خارج کرد، به سوی طوفان گرفت و حرفش را ادامه داد:

- راستش کلن از من خواست برات یه بلیط رفت به ایران بگیرم تا بتونی بدون هیچ معطلی برگردی به کشورت. طوفان در دل از مهربانی کلن و جسیکا ممنون بود. آن قدر که آن‌ها به فکرش بودند خودش نبود. با دخترک که سونیا نام داشت دست داد و اظهار خوشبختی کرد، بلیط را از او گرفت و نگاهی به زمانش انداخت، زمان پرواز برای ساعت ده شب بود و حال که ساعت نه و سی دقیقه‌ی شب بود، می‌توانست خیلی راحت بدون ذره‌ایی معطلی به ایران بازگردد.

از دخترک خداحافظی کرد و او بعد از خداحافظی ازش دور شد و رفت. کامران از پشت شیشه‌های فرودگاه نگاهی به خواهرش انداخت، موهای بلوندش را بالای سرش جمع و چشمان سیاهش داشت اطراف را می‌کاوید، دستانش درون جیب‌های پالتوی مشکین‌اش بود.

کتایون نگاهش را به آن طرفِ شیشه دوخت، برادرش را دید که داشت برایش لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. او هم به تبعیت از برادرش دست تکان داد و لبخندی نثار تنها عضو خانواده‌اش کرد.

کامران وارد سالن شد و کتایون با قدمانی بلند خودش را به او رساند، کامران با رسیدن کتایون او را محکم به آغوش کشید و سرش را به سینه‌ی ستبرش چسباند و آرام دم گوش خواهرش زمزمه کرد:

- سلام آبجی. کتایون با شنیدن صدای کامران به اشک‌های اجازه‌ای

باریدن داد.

قطرات اشک یکی پس از دیگری سرازیر می‌شدن و پیرهن مشکین برادرش را خیس می‌کردند. ولی آن لحظه کتایون به فکر خیس شدن لباس کامران نبود، فقط می‌خواست در آغوش کامران تا می‌تواند گریه کند و از بی‌پناهی این چند روزش گلایه کند.

با چشمانی بارانی و صدایی بغض‌آلود به کامران گفت:

- ک..امران دیگه تن..هام نذار! کامران از شنیدن صدای بغض‌دار او متعجب گشت و کتایون را از خود جدا کرد و سرش را بالا آورد، نگاهی به چشمان بارانی او انداخت و با اخم‌هایی درهم که ابروان کلفتش را برهم قفل کرده بود گفت:

- تو چرا گریه می‌کنی؟! حق-حق کتایون با این سوال کامران بالا رفت و گریه‌اش شدیدتر شد.

کامران با ترس و دلهره باز کتایون را به خود چسباند و آرام گفت:

- آروم باش عزیزکم! گریه نکن تپش قلب داداشی! کتایون گویی حرف‌های یک‌دانه برادرش را نمی‌شنید، چون هنوز داشت گریه می‌کرد و حق می‌زد. کامران نمی‌دانست خواهرکش چرا گریه می‌کند و این موضوع بیشتر نگرانش می‌کرد، همه‌اش می‌ترسید نکند در زمان نبودنش اتفاقی برای تنها بازمانده‌ی پدر و مادرش افتاده باشد!

بعد از چندی بالاخره گریه‌های کتایون تمام شد و خود را از آغوش امن برادرش جدا کرد. با انگشتان کشیده‌اش قطرات باقی مانده از اشک‌هایش

را پاک کرد و با صدایی آرام رو به کامران گفت:

- ببخشید. کامران که دید گریه‌ی خواهرش بند آمده دهان باز کرد و پرسید:

- چرا گریه می‌کردی؟ نکنه اتفاقی برات افتاده! کتایون که از لحن برادرش تازه پی به این برد که او را نگران کرده با لبخندی شرمسار و نگاهی شرمنده گفت:

- ببخشید، وقتی نبودى همش حس می‌کردم ممکنه برات اتفاقی بیوفته واسه همین تا دیدمت نتونستم جلوی گریه‌ام رو بگیرم. حال که خیال کامران راحت شده بود لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- عه- عه مگه دختر سی ساله‌ام گریه می‌کنه؟ با تمام شدن حرفش خندید. کتایون با حرف و خنده‌ی کامران حرصش درآمد و با صدایی پر از حرص گفت:

- اولاً سی سال نه؛ و بیست و نه سال، دوماً مرض رو آب بخندی! با کندن چسب‌ها پیرایش دهانش را باز کرد تا از خود دفاع کند، ولی همان لحظه سیامک نفس- نفس زنان وارد اتاق شیشه‌ی شد و بریده- بریده، گفت:

- بچه‌ها پلی..س پلیس.

نوید و برکه با صورتانی رنگ پریده باهم پرسیدن:

- چی؟ پلیس این جا چی کار می‌کنه؟!

سیامک نفسی تازه کرد و صاف ایستاد و حرفش را ادامه داد:

- بچه‌ها پلیس اومده درباره‌ی قتل هومن سؤال کنه!

برکه نفس راحتی کشید ولی نوید با عصبانیت داد زد:

- گاو، می‌میری اول بگی بعد واسه ما پلیس پلیس کنی؟ داشتم پس میوفتادم!

سیامک خندید و آرام با ترسی دروغین گفت:

- ببخشید، برکه برو بالا تا این مزاحم‌ها شک نکردن نیومدن پایین!

برکه آره‌ای گفت و بعد رو به نوید پرسید:

- سر و وضعم خوبه؟

نوید فقط با تکان سرش جواب او را داد.

با خروج برکه از اتاق نوید بر سر سیامک آوار شد و افتاد به جانش تا

می‌توانست کتک‌اش زد و در این میان سیامک با خنده‌هایش روی

اعصاب نوید یورتمه می‌رفت.

برکه با قدمانی بلند از پله‌ها بالا رفت و از مخفیگاه خارج شد. در اتاق

هومن را بست و به سوی پله‌ها روانه شد.

با پایین آمدن برکه از پله‌ها پلیس جوانی که حدوداً سی و یک سال سن

داشت از روی مبل‌ها بلند شد.

برکه به او نزدیک شد و روی به رویش ایستاد و با سلامی سرد از پلیس

جوان خواست تا بنشیند.

پلیس رو به روی برکه نشست و شروع به حرف زدن کرد:

- سلام خانمِ تهرانی، بنده سرگرد امیر حاتمی هستم، در رابطه با قتل برادرتون مزاحم شدم تا چندتا سؤال ازتون بپرسم!

برکه ابروهایش را درهم کشید و با عصبانیتی آشکار گفت:

- چه سؤالی؟ هان؟ برادر من به قتل رسیده اونوقت شما به جای این که برید قاتل رو پیدا کنید اومدید از من بازجویی می کنید؟!

نفسی گرفت و خواست به حرفش ادامه ببخشد ولی سرگرد مانع شد و گفت:

- خانمِ تهرانی من حال شما رو درک می کنم و می دونم که شما حالتون خوب نیست، ولی ما برای زودتر دستگیر کردن قاتل باید ازتون چندتا سوال بپرسیم!

برکه پر از حرص از روی مبل بلند شد و گفت:

- من مجبور نیستم جواب سؤال های شما رو بدم!
با عصبانیت داد زد:

- گوهر! بیا ایشون رو به بیرون راهنمایی کن!

بعدهم با قدمانی بلند از سرگرد دور شد. سرگرد با حرص و اخم هایی درهم به رفتن برکه نگاه کرد، دست هایش را مشت کرد و خود به سوی در روانه شد، ولی در دل گفت "هرطور که باشه من باید بفهمم این جا چه خبره!"

با رفتن سرگرد با قدم هایی بلند خودش را به پله ها رساند و سریع از شان

بالا رفت، از راه رو عبور کرد و در اتاق کارِ هومن را باز کرد.
بعد از ورودش به اتاق در را قفل کرد تا کسی دیگری مزاحم کارشان نشود،
بعد هم وارد مخفیگاه شد و از پله‌ها پایین رفت. به اتاق که رسید نفس
عمیقی کشید تا کمی از حرصش کاسته شود.
با ورود او به اتاق نوید و سیامک متعجب نگاهش کردند و نوید گفت:

- چه زود برگشتی! چی شد؟

دندان‌هایش را بهم فشرد و عصبی گفت:

- از خونه پرتش کردم بیرون!

با حرف او نوید چشمانش گشاد شد طوری که انگار می‌خواستند بی‌افتند
کف زمین. سیامک با دهانی باز و ابروهای بالا رفته گفت:

- چی؟ پرتش کردی بیرون؟!

برکه که گویی متوجه تعجب آن دو نمی‌شد گیج گفت:

- آره.

نوید کنترلش را از دست داد و داد زد:

- برکه! این چه غلطی بود تو کردی؟!

سیامک متعجب شد ولی برکه از حرف‌های نوید به مرز جنون رسید و
مثل خود نوید داد زد:

- اولاً با من درست صحبت کن! دوماً یادت باشه رو به روی کی ایستادی!

پیرایش با دیدن آن دو که رو در روی یک‌دیگر ایستاده بودند پوزخندی

بر لبانش جاری شد و در دل گفت "اگه یکم دیگه دعواشون ادامه دار بشه من از دستشون راحت میشم!" سیامک که نمی‌خواست آنها با یک‌دیگر دعوا کنند گفت:

- بچه‌ها آرام باشید، لطفاً!

لبانش را بهم فشرد و محکم موهای مشکین‌اش را کشید و افزود:

- برکه چی به این سرگرد گفتی؟

برکه با مشت کردن دستانش سعی کرد عصبانیتش را کاهش دهد و نوید چشمانش را بهم فشرد و زیر لب معذرت‌خواهی کرد.

برکه هم به تبعیت از او بخشیدی زمزمه کرد و در جواب سؤال سیامک گفت:

- هیچی، سرش داد زدم و انداختمش بیرون، عوضی اومده بود ازم سؤال کنه جا این که بره بگرده دنبال قاتل!

نوید باز داشت عصبی می‌شد ولی سعی کرد جلوییش را بگیرد و گفت:

- کاش این کار رو نمی‌کردی.

برکه متعجب ابروهایش را بالا انداخت و لب زد:

- چرا؟

سیامک به جای نوید جواب داد:

- این سرگرد موقع اومدن یکی از نگهبان‌ها رو تو حیاط دیده، با این کاره تو الان مشکوک میشه بفهمه این جا چه خبره و این جا رو مطمئن زیر نظر

می‌گیره!

نوید که داشت به حرف‌های او گوش می‌داد جواب داد:

- باید قبل از این که در دسر بشه شرش رو کم کنیم!

سیامک و برکه نگاهی به یک‌دیگر انداختند، درسته که آنان آدم‌های بی‌رحمی هستند ولی تا به حال به آدم‌های بی‌گناه آسیب نزده بودند و این پیشنهاد نوید به دور از انسانیت بود. سیامک خواست چیزی بگوید که نوید دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و ادامه داد:

- بچه‌ها اگه ما اون رو نکشیم اون ما رو می‌کشه، پس تنها راهی که داریم همینه!

شاید اگر برکه می‌دانست آن رفتارش با سرگرد به مرگ آن ختم می‌شود هرگز این چنین رفتار نمی‌کرد.

سرگرد از خانه‌ی ویلایی بیرون آمد و در را محکم پشت سرش کوبید. بی‌سیم‌اش را از دست چپ به دست راست انتقال داد و سوئیچ چهار صد و پنج مشکین‌اش را از جیب کتش خارج کرد. به سوی ماشین مشکین‌اش که از تمیزی برق میزد رفت و در ماشین را باز کرد. سوار شد و بعد از بستن کمربندش ماشین را روشن کرد. نگاهی به دور و اطراف انداخت و فرمان را چرخاند. با حرکت ماشین گوشی را از جیبش بیرون نهاد و به همسرش زنگ زد. با بوق تلفن آن را گذاشت روی اسپیکر و بعد روی داشبورد. با خوردن بوق سوم صدای آرامش بخش همسرش در گوشانش طنین انداخت:

- جانم امیر؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- آلما، عزیزم من یه کاری برام پیش اومده که تا دو سه ساعت دیگه نمیتونم پیام خونه، شرمندتم عزیزم اگه میشه خودت برو خریدای شب رو انجام بده!

آلما از پشت تلفن موهای بلوندش را با کش بالای سرش جمع کرد و گفت:

- باشه عزیزم، فقط امیر یادت نره ها شب زود بیا!

امیر لبانش را بهم فشرد و با یادآوری تولد سه سالگی النّا کوچولوش رو به همسرش گفت:

- چشم خانمی، قول میدم زود بیام، فعلاً کاری نداری؟

آلما که با شنیدن صدای امیر انرژی گرفته بود گفت:

- نه امیرجان خداحافظ! امیر بعداز قطع گوشی وارد خیابان اصلی شد و راه افتاد به طرف کلانتری صد و بیست و سه، هنوز زیاد دور نشده بود که حس کرد خودروی مدل/نیسان پاترول / در تعقیبش هست. ابروانش را بالا انداخت و کمی به ماشین سرعت بخشید و باز از آینه بغل نگاهی انداخت، ماشین هنوز در تعقیبش بود و هر لحظه داشت بهش نزدیکتر می شد، امیر به خود می گفت "از کجا معلوم داره دنبال من میاد؟" و

برای همین کمی از سرعت ماشین کم کرد. با این کارش فاصله ی ماشین پشت سری با او کمتر شد. ماشین هرچه که بهش نزدیکتر می شد داشت

سرعتش را بیشتر می کرد به طوری که انگار می خواست با سرعت بالا
بزند به ماشین امیر.

امیر وقتی دید آن ماشین هنوز در تعقیبش است تصمیم گرفت
لاینش را عوض کند.

ولی این کار هم افاقه نکرد زیرا ماشین پشت سری هنوز در تعقیبش بود.
حالا که امیر دیگر مطمئن شده بود آن ماشین در تعقیب اوست خواست
که او را گیر بیندازد برای همین پیچید به طرف یک کوچه و آن ماشین
را با خود کشید به آن کوچه. امیر هرچه جلوتر می رفت ماشین

پشت سری سرعتش بیشتر می شد. امیر چند متر با انتهای کوچه فاصله
داشت که متوجه شد بن بسته، خوش حال از این اتفاق سرعت ماشین را
کم و نگه داشت. هنوز چند لحظه از خاموش کردن ماشینش نگذشته
بود که خودروی پشت سری با سرعت کوبید بهش! پاترول نوک مدادی
ماشین ۴۰۵ را رو به جلو هل داد و محکم چسباندش به دیوار، ماشین از
یک طرف به دیوار چسبیده بود و از طرف دیگر پاترول بهش فشار وارد
می کرد و با همین فشارها آن ماشین له شد!

پاترول با له شدن ماشین مشکین رنگ عقب رفت و از کوچه خارج شد
بدون این که به سرنشین آن ماشین نگاهی بیندازد!

شوکر را به بدن پیرایش زد و بهش برق وصل کرد، بدن پیرایش با برق و
الکترونیک شروع کرد به لرزیدن، نوید بعد از پنجاه ثانیه شوکر را جدا کرد
و فریاد زد:

- تو و کی اون بلا رو سر هومن آوردین؟!

پیرایش فقط سرش را به معنای این که نمی‌داند نوید دارد در مورد چه حرف می‌زند تکان داد. این کارش عصبانیت نوید را بیشتر کرد و این بار دو دقیقه‌ی تمام بهش برق وصل کرد و وقتی که پیرایش داشت جان می‌سپرد برق را قطع کرد. با قطع برق پیرایش سرش پایین افتاد و به سختی داشت نفس می‌کشید. نوید دوباره با فریاد پرسید:

- میگم همدستت کیه؟!

پیرایش دیگر توان و تحمل نداشت، با صدایی بریده-بریده گفت:
- ف..رخی!

برکه و نوید با شنیدن اسم فرخی چشمان‌شان گرد شد و هر دو مسکوت شدن. با زنگ خوردن گوشی نوید به خود آمدند.

نوید گوشی را از روی میز چوبی که بلوط رنگ بود برداشت و با دیدن شماره‌ی فرد پشت خطی سریع جواب داد:
- بگو؟

فرد با صدایی خشن که نشان از ترسناک بودنش می‌داد گفت:
- کار انجام شد قربان!

نوید در جواب مرد گفت:

- باشه، فعلاً یه مدت آفتابی نشو، ماشینم بسوزون!

فرد بله قربانی گفت و گوشی را قطع کرد. با قطع گوشی برکه پرسید:

- کی بود؟

نوید در جواب بر که گفت:

- پلیسِ شرش کم شد!

بعدهم رویش را به طرف پیرایش چرخاند و با داد گفت:

- مجید فرخی؟!

پیرایش سرش پایین بود و موهایش که بر اثر برق ژولیده شده و روی

صورتش ریخته بودن با سری پایین گفت:

- نه، آوا فرخی!

آوا آخرین کسی بود که نوید و بر که بهش شک می‌کردن.

آخر او چرا؟ مگر او زمانی عاشقِ هومن نبود؟ مگر او با هومن قرار ازدواج

نداشت؟ این‌ها فکریایی بودن که در سر نوید و بر که رژه می‌رفتند و

داشتند آن دو را به مرز جنون می‌کشاندن! چه‌طور باید باور می‌کردن

عشقِ هومن قاتلش باشد؟ چه‌طور باید این فکر را در مغز خود

می‌گنجاندن؟ شاید اگر مجید قاتل می‌بود آنان راحت‌تر می‌توانستند باور

کنند!

نوید با حرص به فرخی گفت:

- ما رو چی فرض کردی احمق؟ هان فکر کردی این جفنگیات تو باور

می‌کنیم؟

با حرص نفسی کشید و افزود:

- د آخه احمق اگه می‌گفتی کارِ طوفان بوده راحت‌تر باور می‌کردیم تا

آوا! با به پایان رسیدن حرف نوید، پیرایش لب گشود:

- می‌دونم باور نمی‌کنید، ولی من می‌تونم ثابت کنم! برکه اخم‌هایش را درهم کشید و رو به پیرایش گفت:

- چطور؟ پیرایش که گویی منتظر این سوال بود گفت:

- آوا فرخی، رو بدن هومن نوشته گریزان از هر عشق! مگه این رمز عشق اون دو تا نیست؟ پیرایش داشت حرف منطقی می‌زد.

برکه خوب یادش بود که رمز عشق هومن و آوا روی سینه‌ی غرق در خون هومن حک شده بود! وقتی آن را دید تعجب کرد ولی حال دلیل آن رمز را می‌فهمید! فقط مانده بود چرا آوا باید عشق خودش را بُکشد؟ برکه رو به نوید سرش را به معنای باور کردن حرف پیرایش تکان داد. کاش پیرایش به آن دو چیزی نمی‌گفت، کاش.

نوید نگاهی خیره به پدرش که پیرایش نام داشت و نفرت‌انگیزترین نام زندگیش بود انداخت و لب زد:

- کاش تو پدر من نبودی!

پیرایش حرف نوید را شنید و غوغایی در دلش به پا شد. این حرف نوید برایش نشانگر مرگ بود.

نوید آرام-آرام به پدرش نزدیک شد، قدم‌هایی کوتاه برمی‌داشت و ترس را در دل او بیشتر می‌کرد. با هر قدم نوید، لبخند روی لب‌های برکه کشیده‌تر و رنگ رخسار پیرایش پریده‌تر می‌شد. نوید دقیقاً رو به رویش ایستاد و خم شد، پیرایش با ترس خود را به صندلی چسباند.

چه قدر مسخره‌است این دنیا، کسی که تا دیروز قدرتمندترین بود بین دوستانش الآن همچون کودکی که کار بدی انجام داده است و حال منتظر است مادرش او را تنبیه کند داشت می‌لرزید. با خود گفت " شاید اگه سن و سالی ازم نگذشته بود مثل بچه‌ها خودمو خراب می‌کردم!" نوید خیره به چشمان پدرش گفت:

- دوست داری چه جوری بمیری؟ مثل هومن یا مثل فریبرز؟
پیرایش با حرف نوید یاده فریبرز افتاد که درون وان اسید سوزانده بودنش! این نوع مرگ به تدریج دردناک‌تر از مرگ هومن است! ولی چه قدر سخت است خودت تصمیم بگیری چه نوع مرگی را انتخاب کنی. برای پیرایش سخت بود ولی برای نوید سخت‌تر، نمی‌دانست چه حسی دارد! حس خوش حالی یا حس ناراحتی؟ باید خوش حال باشد که قرار است بالأخره انتقام مادرش را بگیرد یا باید ناراحت باشد که قرار است پدرش به دست خودش کشته شود؟ آیا برکه درک و فهم نداشت؟
چه‌طور انتظار داشت نوید با دستان خود پدرش را بکشد؟
شاید هم برکه می‌خواست نوید انتقامش را با مرگ پدرش بگیرد. شاید او هم دلش می‌خواست خود پیرایش را بکشد.
برکه دهان باز کرد به نوید چیزی بگوید که همان لحظه نوید کلت هفت تیرش را از روی کمر بندش باز کرد و درش آورد، بدون لحظه‌ی درنگ سر کلت را روی پیشانی پدرش گذاشت و با چشمانی بسته ماشه را کشید!

با صدای شلیک تیر بر که لال شد و نوید زانوهایش خم و بر روی زمین
زانو زد! و با ناراحتی فریاد کشید:
- بابا!

تن بی جان پیرایش درحالی که از پیشانیش خون همچون رود می ریخت و
بر روی صورت بی رنگش پخش می شد، بر روی صندلی افتاده بود.
کتایون و برادرش با یکدیگر از فرودگاه خارج شدن و راه افتادن به سوی
بی ام و (bmw) سفید رنگ کتایون.

بعد از این که سوار ماشین شدن کتایون پشت فرمان نشست و کامران
آهنگ بی کلامی را پلی کرد. هنوز چند لحظه بیشتر از پلی شدن آهنگ
نگذشته بود که کتایون رو به کامران پرسید:

- چی شد تونستی ردی از شون بزنی؟ کامران آهنگ را قطع کرد و رویش
را به طرف خواهرش برگرداند و جواب داد:

- آره، تو ایران زندگی می کنی! کتایون با تمام شدن حرف برادرش گفت:
- الان باید چی کار کنیم؟ کامران بی خیال گفت:

- میریم ایران! کتایون با شنیدن کلمه‌ی برگشت به ایران محکم زد رو
ترمز و ماشین را نگه داشت و با تعجب گفت:

- یعنی چی؟ کامران دستی به موهایش کشید و سرش را از پنجره‌ی
ماشین بیرون برد و نگاه کوتاهی به شهر انداخت و گفت:

- چرا نگه داشتی؟ کتایون از این طفره رفتن برادرش ابروان قهوه‌ایش به

یک‌دیگر گره خورد و با غضب گفت:

- کامران!

کامران چشمانش را برهم فشرد و گفت:

- مجبوریم کتی! ما باید بریم ایران حتی اگه برامون خطرناک باشه!

کتایون با به اتمام رسیدن حرف برادرش گفت:

- کامران، ولی دیگه هومن زنده نیست، کی می‌خواد اونجا حواسش به ما

باشه؟ آخه من و تو که قدرتی نداریم تو ایران!

کامران می‌دانست کتایون دارد حرف حق می‌زند ولی او در این دو روزی

که فهمیده بود قاتلین خانوادش تو ایران زندگی می‌کنند کلی فکر کرده

بود و تصمیم‌اش را گرفته بود. رو به کتایون گفت:

- می‌ریم پیش خواهرِ هومن، بر که تهرانی! الآن اون دیگه تموم قدرت

هومن تو دستاشه مخصوصاً که نوید فروغی هم براش کار می‌کنه!

کتایون متعجب گفت:

- تو از کجا می‌دونی خواهر هومن قدرت داره؟

کامران با این سوال کتایون مجبور شد برایش تعریف کند.

دو روز پیش که هنوز در لندن بود سیامک یکی از دوستانش بهش زنگ

زد و خبر کشته شدن هومن را بهش داد. کلی ناراحت و داغون شد با

شنیدن این خبر، مخصوصاً این که هومن تنها کسی بود، وقتی کامران

ازش کمک خواست بدون هیچ سؤالی قبول کرد بهش کمک کند و حال او شنیده بود تنها حامی خود و خواهرش مُرده. می دانست دیگر کارش تمام است و همین روزهاست که فرخی و دارو دسته اش پیدایش کنند و سر از تن اش جدا کنند. دو ساعت بعداز شنیدن خبر قتل هومن، یعنی ساعت دوازده بعداز ظهر سیامک باز بهش زنگ زد و این دفعه خبر داد که برکه شده جانشین برادرش و او مطمئن بود اگر کامران برود پیش برکه، او حاضر است بهش کمک کند مخصوصاً که تازگی ها فهمیده قاتل برادرش آوا فرخی هست!

گوهر زیر غذا را کم کرد تا دم بکشد. در همان حال درب قرمه سبزی را برداشت و بو کشید، بوی غذا عالی شده و معلوم بود دیگر نیازی به پختن ندارد. گاز را خاموش کرد و ازش فاصله گرفت. باید تا وقتی که برنج دم بکشد سالاد درست کند. به طرف یخچال رفت تا مواد لازم را برای درست کردن سالاد شیرازی بردارد که زنگ در به صدا درآمد. با صدای بلندی دخترش را صدا کرد:

- رویا، رویا بیا برو درو بازکن!

رویا که روی مبل ها نشسته بود و داشت یک فیلم سینمایی عاشقانه تماشا می کرد، با شنیدن صدای مادرش هوف کلافه ی کشید و از روی مبل بلند شد و راه افتاد به سوی درب، نگاهی به اف-اف انداخت، پسره جوانی با لباس های سرتاسر مشکی جلوی در ایستاده و سرش پایین بود، رویا رو بهش گفت:

- بله، بفرمایید؟

پسر سرش را بلند و چشمان مشکین‌اش را به اف-اف دوخت و گفت:

- طوفان هستم!

با این حرف پسر، رویا که فکر می‌کرد پسرک دستش انداخته با صدایی عصبانی گفت:

- نپرسیدم گرد و غباری یا طوفان!

طوفان عصبی دندان قروچه‌ی کرد و در جواب حرف رویا گفت:

- طوفان ستوده هستم، بهتره جای مسخره بازی در رو باز کنی!

صدایش پر از تحکم بود، ولی طوری که آن حرف می‌زد گویا یکی از آشنایان نزدیک صاحب‌خانه بود و رویا با این طرز حرف زدنش گند زده بود، بنابراین سکوت کرد و در را باز کرد.

طوفان وارد حیاط شد و با یکی دوتا از نگهبانان که او را می‌شناختند خوش و بش کرد. بعدهم به سوی ویلا رفت، با رسیدنش درب باز شد و رویا را پشت درب دید که داشت با دستانش شال صورتی‌اش را مرتب می‌کرد و موهای شکلاتی‌اش آزادانه دورش ریخته بودن. رویا با دیدن طوفان کنار رفت و او وارد شد، با ورودش به ویلا برایش پیامکی ارسال شد. صدای پیامک باعث شد گوشی را از درون جیبش بیرون بیاورد و نگاهی به شماره‌ی که برایش پیام فرستاده بود بیاندازد، شماره‌ی آوا فرخی بود و همین موضوع باعث شد طوفان کنجکاو شود و پیام را باز کند، نگاهی به متن انداخت "به، به آقا طوفان شنیدم اومدی، خبر

می‌دادی می‌ومدیم فرودگاه استقبال! بعدم فکر نکن من اونقد احمقم که نفهمم الان رفتی خونه‌ی هومن." ادامه متن بوی تهدید می‌داد و اینگونه نوشته شده بود "بین طوفان آگه بخوای غلط اضافه بکنی و با برکه همکاری کنی! بدون نه تنها سر تو بلکه برکه هم سرشو از دست میده، پس بهتره مواظب باشی!" پیام آوا ترس کمی در دل طوفان به وجود آورد، البته که بهتر است بگوییم او بیشتر برای برکه ترسید تا خودش! گوشی را درون دستش فشرد و گره اخم‌هایش غلیظ‌تر شد، رویا با سری پایین جلویش ایستاد و با صدایی شرمنده گفت:

- سلام، ببخشید بابت اون حرف‌هام.

طوفان به قدری از پیامک آوا عصبی و ناراحت شده بود که کلاً صدای رویا را نشنید و عصبی رو بهش گفت:

- برکه و نوید کجان؟!

رویا سرش را بیشتر پایین انداخت و آرام‌تر از قبل گفت:

- فکر کنم بالا هستن!

طوفان با حرف رویا حرکت کرد به سوی پله‌ها و از شان بالا رفت، وارد اتاق کار هومن شد و درب مخفیگاه را با کف دست باز کرد. نگاهی به پلکان مارپیچی انداخت، پلکان به علت تاریکی هوا و تاریکی زیرزمین، هیچ چیز ازش معلوم نبود، طوفان گوشیش را بیرون آورد و فلش را روشن کرد. با فلش گوشی از پله‌ها پایین رفت و وارد سالن شیشه‌ایی شد، سالن با لوستره‌های بزرگی که به سقف وصل بودند، خیلی روشن بود

و روشنائیش چشم طوفان را زد. کمی چشمانش را باز و بسته کرد تا به روشنائی عادت کند. بعدهم رفت به سوی اتاق بازجویی که تصویر محوی از برکه و نوید معلوم بود.

با گشودن در سر برکه به سویش چرخید ولی نوید روی زمین زانو زده بود و رو به رویش جسد غرق خون پیرایش روی صندلی افتاده بود. طوفان متعجب نگاهی به جسد که خیلی برایش آشنا بود انداخت و قدمی جلو نهاد. برکه از روی زمین بلند شد و با پوزخندی به طرف طوفان آمد و درهمان حال گفت:

- چه عجب! حرفش را با تمسخر زد و اخم طوفان درهم شد! نوید با صدای برکه متعجب رویش را برگرداند و طوفان را دید! با حرص در دل گفت "لعنتی، همینو کم داشتیم باز سر و کله‌اش پیدا شد!" طوفان با نگاه پر از نفرت نوید و نگاه سرد برکه چهره‌اش مغموم شد و آرام زمزمه کرد:

- متأسفم، تازه خبر مرگ هومن رو شنیدم!
حرف طوفان تمام شد و عصبانیت برکه سرباز کرد:
- مرگ؟ لعنتی تو به قتل میگی مرگ؟! داداش من رو کشتن بعد تو میگی مُرده؟!

بدن برکه از حرص و عصبانیت شروع کرد به لرزیدن و خواست به حرفش ادامه بخشد ولی نوید نگذاشت، از جای بلند شد و دستان سرد برکه را در گرمی دستان خود اسیر کرد و رو به طوفان گفت:

- باش، حالا که میگی خبر نداشتی مشکلی نیست، همین که الآن اومدی جای شکر داره! نفسی کشید و افزود:
- مرسی، زحمت کشیدی.

کلمات آخرش طوری بود که انگار می خواست به طوفان طعنه بزند!
نگاه طوفان خیره به دستان گره خورده‌ی آن دو بود، سعی کرد چشمانش را از دستان‌شان بگیرد و گفت:

- برکه، هومن بهترین و تنها رفیق من بود، منم به اندازه‌ی تو از مرگش ناراحتم ولی این که ما بگیم اون کشته شده بنظرت باعث زنده شدنش میشه؟ برکه از حرص دندان‌هایش را بهم فشرد و محکم دستانش را کشید تا از حصار دستان نوید آزاد شود و رو به طوفان گفت:

- باش، تو بگو اون مُرده ولی من می‌گم کشتنش! وقتی برکه دستش را کشید لبخنده کوتاهی بر لبان طوفان نشست و از نگاه نوید دور نماند!
هرچه نباشد آن دو رقیب عشقی بودن و این لبخندها و نگاه کردن‌ها طبیعی بود.

طوفان رو کرد به برکه و درحالی که طرف صحبتش به نوید بود گفت:

- این کیه رو صندلی؟ خیلی آشناس! نوید با دندان‌های فشرده گفت:

- اولاً وقتی با من حرف می‌زنی لطف کن به خودم نگاه کن! دوماً پیرایش!

طوفان نیشخندی زد و در جواب حرف‌های نوید گفت:

- شرمنده من به هرکجا که دوست داشته باشم نگاه می‌کنم، بعدشم این رو چرا کشتین؟ برکه از جدال بین آن دو خسته شده بود، از وقتی که یادش می‌آمد آن دو با یک‌دیگر بحث و دعوا داشتند، به طوری که انگار ارث پدرشان را از یک‌دیگر طلب داشتند! برکه خود جواب طوفان را داد:
- این با قاتلِ همکاری داشته مرگ حقش بود! حرفش بیشتر بوی تلقین داشت تا جواب سوالِ طوفان.

طوفان با جواب برکه فهمید که باید به خود بفهماند پیرایش یکی از قاتلان هست! ولی او که می‌دانست آوا باعث مرگ هومن شده، این فهماندن مشکل بود برایش!

در جواب برکه "آهانی" گفت و دیگر سکوت کرد، نوید از برکه پرسید:
- حالا که کشتیمش جنازش رو چی کار کنیم؟

برکه قبل از این که دستور آوردن پیرایش را به اینجا بدهد، فکرش را کرده بود برای همین خیلی سریع گفت:

- روش اسید بریز بعدهم هرچی که ازش باقی موند یا بریز دور یا اگه می‌خوای چال کن!

همین؟ فقط همین، آخر مگر او آدم نبود؟ داشت دستور می‌داد روی یک مُرده اسید بریزند تا تبخیر شود؟ مگر او انسانیت نداشت؟ نه انگار که نداشت!

نوید در جواب حرف‌های برکه فقط سکوت کرد، نه می‌توانست اعتراض

کند و نه می‌توانست این کار را انجام دهد، هرچه نباشد او پدرش بود و حداقل سه سال او را بزرگ کرده بود، شاید به خاطره ظلم‌هایی که در حق نوید انجام داده، حقش مرگ به دستان پسرش باشد ولی دیگر حقش نیست که پسرش روی جسد مُرده‌ی او اسید بریزد و بعدهم باقی مانده‌هایش را خوراک شغال‌ها و سگ‌آن ولگرد کند!

جسد پیرایش را با طنابی به بالا کشید، درست زیر پای جسد بشکه‌ی فلزیِ زرد رنگی که نشانِ اخطارِ رویش حک شده بود قرار داشت. بشکه پر از اسید بود، نوید آرام آرام شروع کرد به پایین کشیدن جسد. سرعتش پایین بود و جسد آرام پایین می‌آمد. هرچقدر که فاصله‌ی آن با بشکه کمتر می‌شد اشکِ بیشتری درون چشمان نوید حلقه می‌زد. هرچه نباشد آن جسد پدرش بود و حال او می‌خواست درون اسید بیندازدش تا تبخیر شود! جسد را به قدری پایین کشید که آن درون بشکه حل شد و دیگر هیچ‌چیزی ازش معلوم نبود، در بشکه را بست، با بستن دربش دود غلیظی بلند شد و از گوشه‌های درب به بیرون نفوذ کرد. چشمانش به بشکه بود و پر از اشک بودند.

شاید اگر سد پلک‌هایش نبود الآن اشک‌هایش همچون رودی خروشان بر روی صورت استخوانیش روان می‌شدن و از چانه‌ی خوش تراشش به پایین می‌چکیدن!

چشمانش را از بشکه گرفت و عقب گرد کرد تا از آن ساختمان متروکه بیرون بیاید.

با ورودش به ویلا رویا جلویش سبز شد، ابروهایش را بالا انداخت و با حرصی آشکار گفت:

- چیه؟

رویا چشمان عاشقش را به صورت عصبی و ناراحت نوید دوخت و بعد از چند لحظه سرش را پایین انداخت و آرام با گونه‌هایی سرخ گفت:

- برکه خانم گفتن وقتی میاید، بهتون بگم برید بالا!

نوید بدون گفتن کلمه‌ای حرف از کنار رویا گذر کرد و رفت به طبقه‌ی بالا، مطمئن بود منظور برکه از بالا، همان مخفیگاه خودشان هست! وارد مخفیگاه شد و از پله‌ها پایین رفت، دو پله مانده بود به آخر، که چشمش به درون سالن افتاد و قلبش فشرده شد، برکه و طوفان روی مبل دو نفره‌ی نشسته بودن و داشتند با یکدیگر حرف می‌زدن. موهای لخت برکه دورش ریخته بود و دست طوفان روی موهایش بود گویی داشت نوازش‌شان می‌کرد. برکه هم لبخندی به لب داشت و با صدایی آرام داشت به طوفان چیزی می‌گفت. از لبخند روی لب‌های طوفان معلوم بود از حرف‌های برکه خشنود شده‌است و چه‌قدر آن لحظه نوید دلش می‌خواست خودش جای طوفان باشد و اگر جای طوفان نباشد حداقل حرف‌های‌شان را می‌شنید تا بفهمد چه می‌گویند. قدم‌هایش را آرام‌تر برداشت تا بدون ایجاد کوچک‌ترین صدایی برود پیش‌شان تا بشنود چه می‌گویند به یکدیگر. ولی انگار شانس با نوید یار نبود، زیرا همان لحظه برکه به صورت اتفاقی سرش را چرخاند و چشمانش به نوید

افتاد و به ناگاه از طوفان فاصله گرفت. با این کار برکه لبخند روی لب طوفان ماسید.

برکه از روی مبل بلند شد و به سوی نوید آمد، پایین پله‌ها ایستاد و با پایین آمدن نوید دستش را درون دستانش گرفت و آرام لب زد:

- می‌دونم حالت خرابه، ولی تسلیت می‌گم.

آرام حرف زدن برکه به نشانه‌ی این بود که هنوز طوفان خبر ندارد پیرایش پدر نوید بوده است.

نوید با لب‌هایی خشک و صدایی که از ته‌چاه در می‌آمد گفت:

- ممنون.

برکه دست نوید را کشید و درحالی که او را به سوی مبل‌ها راهنمایی می‌کرد با صدایی بلند گفت:

- جسد رو چی کار کردی؟

نوید که گویا داشت سعی می‌کرد خونسرد باشد گفت:

- تو اسید حلش کردم، فکر نکنم دیگه ازش چیزی باقی مونده باشه!

برکه سکوت کرد. گویا خوب می‌دانست نوید چه حالی دارد. آخر او هم چنین دردی را تجربه کرده بود. درد از دست دادن، درد تنها بودن، درد مُردن خانواده جلوی چشم و دم نزدن، تنها دردی که نوید بیشتر از برکه تجربه کرده بود، درد کشتن پدر به دستان پسر بود!

طوفان پشتش را به مبل تکیه داد و رو به آن دو گفت:

- بابا شما دوتا دیگه خیلی بی‌رحمین! خب وقتی طرف رو کشتین، دیگه چرا جسدش رو سوزوندین؟

برکه که تازه دو ساعت از آشتی کردنش با طوفان می‌گذشت با این حرف او باز اخم درهم کرده و با لب‌هایی کج جواب داد:
- تو حال ما رو نمی‌فهمی! یک‌جوری حرف می‌زنی انگار هومن رفیقت نبوده!

طوفان داشت گند می‌زد اگر کمی دیگه ادامه می‌داد مطمئن برکه به او شک می‌کرد. هرچه نباشه هومن رفیق صمیمی طوفان بوده و این حرف‌هایش اصلاً قابل درک نیست! آخر آدم چه‌طور می‌تواند قاتل دوستش را ببخشد و به کسانی که او را کشته باشند بگوید بی‌رحم! نوید برای این که حواس برکه را از حرف‌های طوفان پرت کند گفت:
- راستی، این دختره گفت باهام کار داری!
برکه تازه یادش آمد چرا از آن دختر خواسته بود به نوید بگوید بیاید اینجا. رو کرد به نوید و گفت:

- آهان، بابا می‌خواستم بگم باید یه نقشه بکشیم واسه نجات دادن عسل، راستی این آدمات تونستن بفهمن کی عسلو دزدیده؟ طوفان با شنیدن نام عسل به یک باره از جایش پرید و فریاد کشید:
- عسل رو دزدیدن؟!!

نوید و برکه از فریاد او چشمان‌شان گرد و حرف در دهان‌شان ماسید، طوفان باز دهان باز کرد و سوالش را تکرار کرد:

- با شمام! میگم عسل رو دزدیدن!

نوید نگاه سردی به او انداخت و جواب داد:

- آره، همون روزی که هومنو کشتن عسلم دزدیدن! طوفان گفت:

- چی، یعنی؟ واسه چی، اصلاً کی دزدیدتش؟ برکه با صورتی مغموم لب زد:

- هنوز نمی‌دونیم!

برکه گفت نمی‌دانیم ولی نوید که می‌دانست! چرا به برکه نگفته بود!

کتایون نگاهش را به برادرش دوخت و گفت:

- خب، چی شد؟

کامران نگاه پر از آرامشی به خواهرش انداخت و جواب داد:

- هیچی فردا قراره برگردیم ایران، باید وسایلمون رو جمع کنیم!

کتایون با ناله به کامران گفت:

- آخه کامران، به نظرت می‌تونیم تو بیست و چهار ساعت وسایلمون رو جمع کنیم؟

کامران خندید و جواب داد:

- خوشگله اولاً بیست و چهار ساعت نه و دوازده ساعت چون فردا ساعت

ده صبح پرواز داریم و الآن هم ساعت ده شب درضمن باید من خیلی

خستم پس خودت تنهایی جمع‌شون می‌کنی!

بعدهم لبخنده دندان نمایی به کتایون زد. کتایون دستان مشت شده‌اش

را محکم به عضله‌های بازوی راست برادرش کوبید. با این کارش دست
کامران درد گرفت و فریادش بلند شد:
- خیلی خری کتی!

کتایون برایش پشت چشمی نازک کرد و ترجیح داد جای بحث کردن با
کامران بلند شود و برود وسایل را جمع کند هرچند که مطمئن بود تا
فردا هم نمی‌تواند لباس‌ها و بقیه‌ی وسایل کامران را جمع کند. داشت از
پله‌های شیشه‌ی خانه‌ی دوبلکس‌شان بالا می‌رفت، که کامران صدایش
زد:

- کتی، خودت رو اذیت نکن، نمی‌خواد همه رو جمع کنی فقط وسایل
مورد نیاز رو، اگه کارها خوب پیش بره باز برمی‌گردیم همین‌جا و اگر
نخواستیم بعدا وسایل رو می‌بریم.
لحظه‌ای سکوت کرد و افزود:

- بعد هم زود جمع‌شون کن بعدش بخواب ممکنه تا چند روز مجبور
باشیم بیدار بمونیم!

کتایون متعجب از رفتن باز ایستاد و ابروهای نازکش را بالا انداخت و
گفت:

- چرا؟

کامران سوال او را بی‌جواب گذاشت و TV را روشن کرد. کتایون که دید
برادرش قصد ندارد جواب سوالش را بدهد به راه خود ادامه داد.
در اتاق مشکین رنگ کامران را باز کرد و پا به درون اتاق گذاشت، با

ورودش به اتاق اولین چیزی که به چشم‌اش آمد ست مشکین رنگ اتاق بود که با کاغذ دیواری‌ها عجیب همخوانی داشت و اتاق را دلگیر جلوه می‌داد. اتاق هیچ پنجره‌ی نداشته و وقتی که کامران این اتاق را انتخاب کرده بود کتایون ازش پرسید "چرا اینجا رو انتخاب می‌کنی این که هیچ پنجره‌ی نداره؟" کامران در جواب خواهرش گفته بود "وقتی جسد مامان بابا رو دیدم روشنایی از زندگیم بیرون رفت." کتایون با جواب برادرش قانع نشده بود چون او آن روزها فقط ۲۲ سال سن داشت و حرف‌های کامران به نظرش عجیب می‌آمد.

داخل اتاق آمد و به سوی کمد لباس‌های کامران رفت. درب کمد را گشود و نگاهی به لباس‌های کامران که تماما مشکی بودن انداخت. دستش را بلند کرد و روی پاشنه‌ی پایستاد تا بتواند چمدان را از بالای کمد پایین بیاورد.

با پایین کشیدن چمدان نگاهی به رنگ مشکی‌اش انداخت و دلش گرفت، تمام زندگی و همه چیزه کامران مشکی رنگ شده بود بعد از مرگ پدر و مادرشان!

بعد از جمع کردن وسایل کامران از اتاقش بیرون آمد و رفت طبقه‌ی پایین تا ازش بپرسد چیزه دیگری هم می‌خواهد یا خود به ایران بیاورد یا خیر، وقتی به سالن رسید چشم‌اش به کامران افتاد که جلوی tv روی مبل خوابش برده و از سرما خودش را جمع کرده بود. لبخنده آرامی زد و باز از پله‌ها بالا رفت، درب سفید رنگ اتاقش را که

متضاد اتاق کامران بود گشود و واردش شد، اتاقش مخلوطی از سفید و صورتی بود، این مخلوط زیبایی و جذابیت خاصی ایجاد کرده بود. کمد تخت و میز آرایشش صورتی بودن روتختی گلدان‌های درون اتاق و میز کارش سفید بودند، کاغذ دیواری هم سفید بود با گل‌های صورتی. درب صورتی رنگ کمد را گشود و ملحفه‌ی سفیدی برداشت و از اتاق خارج شد.

رفت به سوی مبل‌های سرمه‌ایی رنگی که کامران روی آن‌ها خوابش برده بود. ملحفه را رویش انداخت و TV را خاموش کرد. نگاهی به ساعت دیواریِ لوزی شکل انداخت، ساعت یازده و سی دقیقه‌ی شب را نشان می‌داد. وقت زیادی نداشت برای جمع کردن وسایل. با سرعت خود را به اتاق رساند و درب چمدان صورتی‌اش را باز کرد و شروع کرد به تا کردن لباس‌هایش.

تقریباً بعد از دو ساعت توانست وسایل خود را جمع کند، دیگر از خستگی چشمانش نا نداشت. خود را روی تخت صورتی انداخت و چشمانش را بست، نفهمید کی خوابش برد. با تکان دستی چشمانش را گشود و با چشمان نیمه باز نگاهی به صاحب دست انداخت و با صدای خواب‌آلودی گفت:

- هوم؟

کامران با لبخندی سرحال رو بهش گفت:

- پاشو آبجی ساعت هشته، دو ساعت دیگه پرواز داریم.

کتایون ایشی گفت و درحالی که داشت چشمانش را می بست جواب داد:
- آه بابا کو تا دو ساعت دیگه بزار بخوابم! کامران دستش را کشید تا از
روی تخت بلندش کند و گفت:

- بابا تا تو آماده بشی ساعت میشه ده.

کتایون که خوب می دانست نمی تواند با برادرش بحث کند بی خیال شد و
حوله ی سفیدش را برداشت و رفت به سوی حمام.

بعداز خروج از حمام، شلوار جین مشکینی به پا کرد و تیشرت آستین
کوتاه سیاه رنگی تن اش کرد. پالتوی سفیدش را که خیلی کوتاه بود روی
تخت انداخت تا موقعی خروج برش دارد و بعداز برس زدن به موهایش
آن ها را محکم بالای سرش با کش بست و شال سفید باریکی دور
گردنش انداخت تا وقتی که به ایران رسیدن سرش کند.

بعداز پوشیدن کفش های اسپرتش پالتو را برداشت و از اتاق خارج شد.
کامران را پشت میز چهار نفره درحال خوردن صبحانه درون آشپزخانه
دید، خودش هم پشت میز نشست و برای خود لقمه گرفت.
وقتی که صبحانه شان تمام شد کامران بهش گفت:

-چمدونت کجاست؟ با دهن پر جواب داد:

-بالاس، میشه بیاریش؟ کامران از پشت میز بلند شد و کوتاه جواب داد:

-باش. بعدهم از آشپزخانه خارج شد، با خروج کامران کتایون هم بلند

شد و بدون جمع کردن میز به قول کامران انداختن اش به گردن

خدمتکار، رفت بیرون و جلوی درب خروجی منتظر برادرش شد.
کامران درحالی که چمدان صورتی رنگ کتایون را با دست چپ و چمدان
مشکی رنگ خود را با دست راست به پایین می‌آورد از پله‌ها پایین آمد و
به همراه کتایون از خانه خارج شدند، بیرون از خانه، حلیمه خانم و
همسرش محمدآقا که سرایدار و خدمتکارشان بودن با کاسه‌ی آب و
قرآن به دست ایستاده بودند. مادر کامران و کتایون عرب بود و آن دوتا
عربی را کمی بلد بودن، برای همین کامران رو به محمدآقا گفت:
-سید محمد، اعتنی بالمنزل، إذا أتى أحدهم وأمسك بنا، أخبره أننا
لسنا هنا! (ترجمه/آقا محمد مراقب خانه باشید، اگر کسی اومد سراغ ما رو
گرفت بگید اینجا نیستیم)!

محمد که مرد میان‌سالی بود و موهای جوگندمی داشت به همراه
ریش‌های سیاه در جواب کامران گفت:
-بالتأكيد، سیدی، سأعتني بها بقدر ما أعتني بعيني، تأكد! (ترجمه/
حتما آقا، به اندازه‌ای چشم‌هام ازش مراقبت می‌کنم، مطمئن باشید!)
کامران و کتایون بعداز خداحافظی از آن دو دور شدند و رفتن به سوی
تاكسی که زرد رنگ بود.

بعداز سوار شدن‌شان از راننده خواستن تا برود به‌سوی فرودگاه، آل
مکتوم. (Al Maktoum)

بعداز رسیدن به فرودگاه از تاكسی پیاده شدن و رفتند داخل سالن
اصلی، ساعت نه و بیست و دو دقیقه بود، کامران سریع رفت به طرف

پذیرش و بعداز دادن اطلاعات و بلیط‌ها اومد کنار کتایون روی صندلی‌ها نشست.

کتایون رو کرد بهش و گفت:

-کامران، بنظرت برکه ما رو قبول می‌کنه؟ کامران نگاهی به خواهرش انداخت و بعداز زدن لبخند آرامش بخشی جواب داد:

-اولش که نه مطمئن کلی امتحانمون می‌کنه، ولی اگه از امتحانا سر بلند بیرون بیایم، قبول می‌کنه تازه از خدایم باشه! کتایون "خداکنه‌ای" زیرلب زمزمه کرد و رو به کامران پرسید:

-پرواز تأخیر داره؟ کامران شانه‌هایش را به نشانه‌ی ندانستن بالا انداخت، کتایون حرفش را ادامه داد:

-من خیلی خسته‌م، میشه بخوابم؟ کامران با صدای آرامی گفت "بخواب" بعدهم سر خواهرش را روی شانه‌اش گذاشت تا راحت بخوابد! بعداز خروج از فرودگاه و رفتن‌شان به سوی تاکسی‌های پارک شده، کتایون با خستگی نگاهی به وطن و شهرش انداخت و گفت:

- چه قدر دلم برای ایران تنگ شده بود.

کامران هم دلش تنگ شده بود ولی چیزی نگفت و در عوض با یکی از راننده تاکسی‌ها صحبت کرد و ازش خواست تا آن‌ها را ببرد به هتل استقلال. پنج سال پیش که از ایران رفتن هرچی مال و منال در ایران داشتند همه را فروختند تا بتوانند در دبی زندگی راحتی داشته باشند

ولی هرگز فکرش را هم نمی‌کردن یک روز از این کارشان پشیمان شوند، آخر اوضاع ایران طوری بود که اگر املاکی چیزی داری و بخوای به فروشیش باید برای همیشه دورش را خط بزنی، زیرا حتی اگر همان فردا هم بروی برای خریدش کلی ضرر خواهی کرد و حال کامران پشیمان شده بود و به خود لعنت می‌فرستاد که چرا به حرف وکیل پدرش گوش نکرد و حداقل یک آپارتمان کوچک در ایران می‌خرید. درست است که آن‌ها خیلی پول‌دار هستند ولی آدم پول‌دار هم یک جاهایی خسیس و فقیر می‌شود مخصوصاً این که بخواهد خانه‌ی قبلی‌شان را بخرد و باید حداقل ده برابر پولش را بدهد و این اصلاً انصاف نیست، هه دارم چه می‌گویم، انصاف؟ مگر در ایران چیزی به نام انصاف وجود دارد؟ نه به‌ولله که وجود ندارد!

راننده تاکسی جلوی هتل ایستاد و کامران بعد از پیاده شدن و حساب کردن کرایه همراه با خواهرش رفتند داخل و به سوی پذیرش قدم تند کردن.

پشت پیشخوان دخترکی با آرایش غلیظ و موهایی که تماماً از مقعنه بیرون زده بودن ایستاده بود و لبخندی مسخره روی لب‌هایش جا خوش کرده بود.

کتایون کنار کامران آن طرف پیش‌خوان ایستاد و دخترک با صدای حال به هم زنی رو به آن دو گفت:

- سلام به هتل استقلال خوش اومدید، جانم بفرمایید؟

کتایون از صدای کشیده‌ی دخترک دهانش را کج کرد و آرام رو به کامران گفت:

- می‌کشمت اگه بهش پا بدی!

کامران با حرف کتایون بلند خندید و توجه کسانی را که درون لابی نشسته بودند به خود جلب کرد. با نگاه حضار سرش را به نشانه‌ی ببخشید تکان داد و دستی به لبش کشید تا خنده‌اش را محو کند و در همان حال به دخترک گفت:

- سلام، ممنون، راستش من یه سوئیت می‌خواستم برای خودم و خواهرم به مدت یک هفته!

کتایون آرام لگدی به پای کامران زد و زمزمه کرد:

- یک هفته؟

کامران مثل خودش لب زد:

- آره، بعدش یه خونه‌ای چیزی می‌خریم!

خانمی که پشت پیش‌خوان ایستاده بود رو به کامران با صدای لوسی گفت:

- باشه عزیزم، شناسنامه یا کارت ملی تون رو لطف می‌کنید؟

و دستش را به سوی کامران دراز کرد. کامران کارت ملی خود و کتایون را از جیبش خارج کرد و به دست خانم داد.

بعد از تحویل گرفتن کارت سوئیت، خدمه‌ی به سمت‌شان آمد و

چمدان‌ها را به دست گرفت و زودتر از آن دو به سوی آسانسور به راه افتاد.

بعد از ورود کامران و خواهرش به آسانسور خدمه که پسرِ تقریباً بیست و هفت ساله‌ای بود دکمه‌ی طبقه‌ی دوم را فشرد. بعد از خارج شدن از آسانسور وارد راهرو شدن و رفتند به سوی اتاق صد و پانزده.

خدمه کارت را از دست کامران گرفت و درب را گشود، چمدان‌ها را داخل برد و رو به کامران با احترام گفت:

- قربان، کاری داشتین می‌تونید با فشار زنگ بنده را احضار کنید. کامران تشکری کرد و پسر از شان دور شد.

با ورودشان به سوئیت اولین چیزی که به چشم می‌آمد کاغذ دیواری طلایی رنگ بود و بعدهم تخت‌های چوبی رنگ که با روتختی سفید تزئین شده بودند و هر دو تخت حداقل یک متر با یک‌دیگر فاصله داشتند و میزِ عسلی بین‌شان قرار داشت و روی میز آباژور طلایی رنگی گذاشته شده بود.

کمی آن طرف‌تر یک دست مبل راحتی قرار داشت و پشت مبل یک پنجره‌ی قدی بود.

کتایون با کلافگی به کامران گفت:

- داداش، من گشمنه!

کامران با صدای خسته‌ی به کتایون گفت:

- بین تو یخچال چیزی نیست بخوری؟ من حال ندارم باهات بیام بیرون خیلی خسته‌ام!

کتایون پا کوبان به سوی یخچال رفت و درش را محکم گشود. درون یخچال پر از نوشیدنی و خوراکی‌های متفاوت بود. کتایون همچون قحطی‌زدگان افتاد به جان خوراکی‌ها و شروع کرد به خوردن. کامران با چشمان گرد شده صدایش زد:

- اوش آروم‌تر چته؟ نکنه از قحطی اومدی؟ نترس همش مال خودته! کتایون با دهان پر گفت:

- هیچی نگو!

بعدهم به خوردن ادامه داد.

کامران تیشرتش را از تن بیرون کشاند و خود را روی تخت انداخت و ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت و بست‌شان. ساعتی بعد.

خواهر و برادر تیپ تماماً سیاهی زدن و از اتاق‌شان خارج شدن. رفتند به سمت پذیرش و بعد از تحویل دادن کارت از هتل بیرون آمدن. چون از مسئول پذیرش خواسته بودن برای‌شان تاکسی تلفنی بگیرد، کمی جلوی هتل ایستادن و با آمدن تاکسی سوارش شدند و کامران آدرس خانه‌ی برکه را به راننده داد.

در راه کتایون استرس داشت و با دندان‌هایش ناخن‌اش را می‌جوید. کامران با نگاه کوتاهی به آن متوجه استرسش شد و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

کتایون "نه" آرامی گفت و باز با ناخن‌اش ور رفت. کامران دستش را درون دستان خود گرفت و رو بهش گفت:

- استرس نداشته باش مطمئنم بهمون کمک می‌کنه!

کتایون اخمی کرد و جواب داد:

- بابا من نگران کمک نیستم که، می‌ترسم قبل این که بهش بگیم از دوست‌های برادر مرحوم‌شیم بزنه ناقص‌مون کنه!
کامران بلند خندید و گفت:

- وی، مگه وحشی؟ بابا دختر تو به چه چیزهایی که فکر نمی‌کنی!
آن دو درگیر بحث کردن با یک‌دیگر بودند که راننده گفت:
- آقا رسیدیم.

کامران از پنجره نگاهی به ویلای رو به رویش که برایش حکم امید را داشت انداخت و با کتایون پیاده شدن و رفتند به سوی زنگ درب!
گوهر از آشپزخانه بیرون آمد و چشمش به رویا که طبق معمول جلوی TV لم داده بود افتاد، پوف کلافه‌ی کشید و در دل گفت "من می‌دونم تو آخرش با این کارات منو اخراج می‌کنی دختر!" حیف که تک‌دانه‌اش بود و نمی‌توانست بهش چیزی بگوید. خوب می‌دانست اگر بر که یا نوید رویا را ببیند ممکن است عصبانی شوند.

خواست برود و به رویا بگوید برو درون سوئیت خودمان تلویزیون تماشا

کن، که زنگ درب نگذاشت، به سوی درب رفت و از اف-اف نگاهی به کسانی که جلوی آیفون ایستاده بودند انداخت. دختر و پسر قهقهه و خوش چهره که هر دو لباسان سیاهی به تن داشتند و دسته گل رز مشکینی در دست پسر بود. رو به آن دو گفت:

- بله؟

پسر در جواب گوهر گفت:

- سلام خانم، ما از دوستان مرحوم هومن تهرانی هستیم اومدیم به بانو برکه تهرانی تسلیت بگیم، میشه درو باز کنید؟

گوهر در جواب پسر گفت:

- ببخشید اسم شریف تون؟ پسر لبخندی بر لبانش نشانید و گفت:

- کامران و کتایون شجاعی هستیم! گوهر جواب داد:

- آهان، لطفاً چند لحظه صبر کنید با خانم هماهنگ کنم. و بعد رفت به سوی زنگی که کنار پله ها قرار داشت، گوهر و دخترش فکر می کردند این زنگ برای طبقه ی بالا هست ولی آن زنگ، زنگ مخفیگاه بود.

با پخش شدن زنگ برکه و نوید که داشتند با یکدیگر نقشه ی نجات عسل را می کشیدند از جا پریدند! برکه رفت به سوی زنگ و با صدای سردی جواب داد:

- بله؟

گوهر که از صدای سرد و بی روح برکه تن اش لرز گرفت گویی که دارد از

سرما می‌لرزد به برکه گفت:

- خانم، یه دختر و یه پسر اومدن جلو در می‌گن از دوستان برادر
مرحوم‌تان هستن، در رو براشون باز کنم؟ برکه متعجب ابروهایش را به
بالا هدایت کرد و پرسید:

- اسم‌شون چیه؟

گوهر جواب داد:

- کتایون و کامران شجاعی!

برکه گوشی را از دهانش فاصله داد و رو به نوید داد زد:

- نوید، کتایون و کامران شجاعی می‌شناسی؟

نوید همانند برکه داد زد:

- نه چه‌طور؟

برکه در جوابش گفت:

- گوهر میگه دو نفر اومدن جلو در میگن از دوستای هومن! نوید "او"

گفت و از برکه خواست به گوهر بگوید آن‌ها را به درون ویلا راه بدهد!

حتی اگر آن دو را نمی‌شناختند ولی باید می‌آوردن‌شان به داخل تا

بفهمند کی هستند!

برکه به همراه نوید رفتند بالا و رو به خواهر و برادر شجاعی سلامی دادند

و روی مبل‌ها جاگیر شدن. کامران اول از همه شروع کرد:

- سلام، من کامرانم از دوستای هومن خدایامرز راستش هم اومدم

تسلیت بگم هم ازتون کمک بخوام! برکه نیشخندی برلبانش نشست و رو به کامران گفت:

- کمک؟ چه کمکی از دست من برای شما برمیاد؟ تا کامران خواست جواب برکه را بدهد گوهر با سینی که چهار فنجان قهوه درونش قرار داشت وارد سالن شد و اول از همه به برکه تعارف کرد ولی برکه به او گفت اول به مهمانان تعارف کند.

با رفتن گوهر برکه پا بر روی پایش انداخت و فنجان قهوه را با دست چپش گرفت و جرعه‌ی ازش نوشید و رو به کامران گفت:

- خب؟

کامران نگاه کوتاهی به نوید انداخت برکه رد نگاهش را گرفت و به نوید رسید، رو کرد به کامران و گفت:

- راحت باش!

کامران که با حرف برکه خیالش راحت شده بود نوید از خودشان هست ادامه‌ی حرفش را گرفت:

- راستش من و خواهرم چندسال پیش پدر و مادرمون رو از دست دادیم و چون اون‌ها به قتل رسیدن، من چندساله دنبال انتقامشون بودم ولی هیچ ردی نتونستم از قاتل پیدا کنم. تا این که چهارماه پیش به صورت اتفاقی با برادرتون آشنا شدم و ایشون گفتن که خودشون هم دوتا از دوستانشون رو از دست دادن و به بنده قول دادن کمکم کنن برای پیدا کردن قاتل، ولی برادرتون الان خودشون به قتل رسیده و من هنوز

نتونستم قاتل رو پیدا کنم، می‌خواستم اگر بشه شما کمک کنید.
کامران نفس بلند بالایی کشید، بعد از کلی حرف زدن آن هم به صورت
یک نفس معلوم هست که نفس کم می‌آورد. با سکوت کامران برکه
جواب داد:

- خب آره راستش ما چندماه پیش دوتا از دوست‌های عزیزمون رو از
دست دادیم! ولی این که می‌گید هومن بهتون قول همکاری دادن، یه
سؤال من از کجا بدونم شما راست میگین؟ متأسفانه ما نمی‌تونیم بهتون
اعتماد کنیم پس بنابراین هیچ کمکی از دستمون برنمیاد!
فنجان را روی میز گذاشت و خواست از جایش بلند شود که کامران
گفت:

- خانم تهرانی، من اگه بهتون ثابت کنم چی؟ برکه نیشخندی زد و به
نوید نیم نگاهی انداخت، نوید هم داشت مثل خودش با تمسخر به
کامران نگاه می‌کرد. برکه گفت:

- باشه. هروقت ثابت کردی بیا بهت کمک کنم!
بعد هم از روی مبل برخاست و نوید هم به تبعیت از او برخاست و با
یک‌دیگر قصد ترک سالن را داشتند که با حرف کامران میخ‌کوب زمین
شدند:

- الان دارین میرید به مخفیگاهتون؟!
مخفیگاه، این کلمه در ذهن آن دو می‌چرخید و با لبانی بهم چسبیده
سکوت کرده بودند و با خود می‌گفتند چه کسی به کامران مخفیگاه را لو

داده است؟ کامران زیاد آن دو را منتظر نگذاشت و خود گفت:

- هومن بهم گفته یه مخفیگاه تو زیرزمین ویلاش داره!

البته این حرف را دروغ گفت، چون سیامک این را بهش گفته بود تا او بتواند راحت اعتماد آن دو را جلب کند.

با این حرف کامران برکه و نوید داشتند به او اعتماد می کردند، کسی به جز افراد مورد اعتمادشان چیزی از مخفیگاه نمی دانست و این دانستن کامران نشان از دوستیش با هومن را می داد.

ماشین شاسی بلندش را داخل پارکینگ پارک کرد و بعد از قفل کردن درها راه افتاد به سوی ویلا و در راه برای نگهبانان سری تکان داد. جلوی ویلا که رسید کلید را از درون جیبش بیرون آورد و در را گشود. از داخل سالن صدای کمی می آمد ولی مبهم بود و او نمی توانست تشخیص دهد چی می گویند.

در سالن را گشود و پا به درونش نهاد.

چشمش به برکه و نویدی، که میخکوب زمین شده بودند افتاد، با تعجب نگاهشان کرد و رد نگاه آن دو را گرفت و رسید به مبل ها که دختر و پسری رویشان نشسته بودند، چون کمی با آنها فاصله داشت زیاد صورتشان واضح نبود.

قدمی جلو رفت و خیره- خیره به قیافه ی آشنای پسر نگاه کرد. چشمان مشکین پسر که روی طوفان زوم شده بودند خیلی برایش آشنا بودند، طوفان هنوز داشت در ذهن خود قیافه ی پسر را اسکن می کرد، که پسر

بلند شد و با تن صدای بلندی گفت:

- طوفان داداش!

تازه فهمید که این پسر را کجا دیده است و چرا قیافه‌اش آشنا است.

او هم همچون کامران بلند گفت:

- کامران شجاعی، تو این جا چی کار می کنی؟

کامران با دو خود را به طوفان رساند و به یکباره او را به آغوش کشید و گفت:

- داداش نوکرتم!

طوفان متعجب دستانش را دو طرف بدن کامران قرار داد و او را از خود جدا کرد، بعدهم گفت:

- نگفتی این جا چی کار می کنی؟

کامران از این کار طوفان تعجب کرد و در جواب سؤال طوفان گفت:

- خودت این جا چی کار داری؟

طوفان ابرو درهم کشید ولی قبل از این که حرفی بزند برکه عصبانی گفت:

- این جا چه خبره؟!

طوفان شانه‌هایش را به نشانه‌ی ندانستن بالا انداخت و نگاهش را به کامران دوخت تا برایش توضیح بدهد.

کامران از دیدن نگاه آن دو متعجب گفت:

- والا من تو هواپیما با طوفان آشنا شدم. بعدهم رو کرد به طوفان و ادامه داد:

- یادته بهت گفتم، مامان بابام رو کشتن، الآن اومدم این جا از بانو تهرانی کمک بگیرم برای انتقام!
برکه به پیشانی اش چین داد و گفت:

- الآن بی خیال میشم ولی منتظر توضیح بیشتر هستم از جانب هردو!
بعدهم از پله ها به بالا رفت، با آمدن طوفان و فهمیدن این که با کامران دوست هست باز اعتمادش به کامران را از دست داد. طوفان با تعجب گفت:

- تو اومدی از برکه کمک بگیری؟!
کامران " آره " گفت و بعد دست طوفان را با خود کشاند به سوی مبل ها و گفت:

- بیا اینجا با خواهرم آشناشو بعد هم واسم توضیح بده تو این جا چی کار می کنی.

طوفان بعد از آشنا شدن با خواهر کامران شروع کرد به حرف زدن:
- بذار از گذشته برات بگم ولی میشه اولش بگی برکه رو از کجا می شناسی؟

نوید نگاهی به طوفان و کامران که گرم گفت و گو با یکدیگر شده بودند انداخت و او هم همچون برکه با عصبانیت که از آشنایی کامران و طوفان منشاء گرفته بود از پله ها بالا رفت.

سفری به یازده سال پیش

چشمانش را به برکه‌ی که روی نیمکت‌های درون پارک نشسته بود و داشت با انگشتان کشیده‌ی دستانش ور می‌رفت دوخت، طوفان با لبخند بهش نزدیک شد و کنارش نشست و رو بهش گفت:

- عشقم؟ برکه چشمان طوسی‌اش را به او دوخت و آرام زمزمه کرد:
- هوم؟

طوفان خنده‌ی سرخوشی کرد و گفت:

- عشق من هوم چیه؟ بگو جانم!
برکه اخمی کرد و آرام لب زد "ایش" و باز سرگرم بازی با ناخن‌های خود شد. طوفان باز حرفش را ادامه داد:

- میگم برکه، نظرت چیه تو رو از هومن خواستگاری کنم؟
برکه چشمانش گرد و دهانش باز ماند و گفت:

- چی؟ من فقط شونزده سالمه، طوفان!

طوفان را با ناز خاصی گفت و قند در دل او آب شد. طوفان دستش را دور شانه‌ی برکه حلقه کرد و گفت:

- خب، باشه الان که عروسی نمی‌کنیم، فقط می‌خوام مطمئن شم تا ته دنیا مال خودمی!

برکه لبخندی زد و با ناز برایش پشت چشمی نازک کرد.

طوفان تقریباً بعد از یک ساعت همراه با برکه راه خروجی پارک را در پیش گرفتند. ولی هنوز از پارک خارج نشده بودند که دختری با لباس و آرایش افتضاح با موهایی که تماماً از زیر شالش بیرون زده بود جلوی آن دو ظاهر شد و با جیغ رو به طوفان گفت:

- عوضی پست فطرت به من قول ازدواج میدی بعد با یکی دیگه می‌پری کثافت؟!

طوفان با چشمانی گرد به دخترک نگاه می‌کرد و استرس داشت، برکه یک تای ابروی کلفت‌اش را بالا انداخت و نگاهی به طوفان و بعدش به دخترک انداخت، نمی‌دانست چرا حس می‌کند طوفان آن دخترک را می‌شناسد! رو کرد به دخترک و گفت:

- اوش چته؟ چرا گیر دادی به عشق من؟ هان چی می‌خوای؟! دخترک با جیغ به برکه گفت:

- عشق تو؟ برو بابا اینی که بغلت کرده یک هفته پیش به بنده قول ازدواج داده!

برکه رو کرد به طوفان تا چیزی بگوید ولی او انگار در آن جا نبود و فقط مبهوت به دخترک خیره شده بود. برکه حس کرد دخترک دارد راستش را می‌گوید ولی نخواست طوفان را خراب کند هرچه نباشد او یک عاشق بود. برای همین باز به دخترک پرید:

- ببند بابا! گمشو از جلو چشم‌هام!

دخترک دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی برکه پا تند کرد و دست

طوفان را با خود کشید و از دخترک دور شدند!
وقتی به اندازه‌ی کافی از دید دخترک پنهان شدند رو کرد به طوفان و فقط یک کلام گفت:

- می‌شناختیش؟

طوفان سرش را پایین انداخت دل دروغ گفتن به برکه را نداشت و از طرفِ دیگر روی گفتن واقعیت را هم نداشت! برکه وقتی سرِ پایین افتاده‌ی طوفان را دید دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بلند کرد و آرام با بغضی که از صدایش معلوم بود گفت:

- نمی‌دونم چرا این کار رو کردی، ولی بدون دلم شکست!
بعدهم بدون گفتن حرف دیگه‌ی از او دور شد، طوفان همان‌جا بر روی زمین زانو زد و چشمانش خیره به رفتنِ برکه بود، کسی آن‌جا نبود که بهش بگوید "برو دنبالش نذار بره!"

سفری به پنج ماه پیش

طوفان عصبی سر هومن داد زد:

- چی میگی؟ یعنی چی داریم به دردسر می‌افتیم؟

فریبرز با انگشت شصت و اشاره‌اش شقیقه‌های خود را ماساژ داد و با کلافگی به هومن گفت:

- آخه چه‌طور متوجه نشدی؟ پسر می‌دونی الآن تو چه دردسری

افتادیم؟!

هومن خودش هم کلافه و عصبانی بود در جواب سؤال آن دو گفت:
- بچه‌ها کاری که شده. الان هیچ کار از دستمون ساخته نیست بهتره
بی خیالش شیم.

نوید با اخم‌های درهم گفت:

- هومن پسر ما الان اگه بی خیالش شیم، به نظرت برامون دردسر نداره؟
هومن آرام لب زد:
- نمی‌دونم.

طوفان با عصبانیت فریاد زد:

- چی چی رو نمی‌دونی؟ هومن گند زدی گند! الان اگه فرخی بفهمه
همه‌مون رو مثله می‌کنه!

فریبرز که می‌دانست با عصبانیت کاری پیش نمی‌رود رو به آن سه نفر
گفت:

- بچه‌ها آرام باشین، باید قبل این که فرخی بفهمه یه کاری بکنیم!
هدا که تا لحظاتی پیش مغموم روی مبل‌های اتاق کارِ هومن نشسته بود
از روی مبل بلند شد و رو به آن‌ها گفت:

- یعنی پسرِ فرار کرد؟ به همین راحتی؟ مگه قرار نبود کارشو تموم
کنید؟ پس چرا الان فرار کرده؟!

هدا سؤال‌های خود را پشت سر هم می‌پرسید و به آن چهار نفر فرصت

جواب دادن نمی‌داد.

برکه که داشت از جلوی اتاقِ کار هومن رد می‌شد با داد زدن‌های آن‌ها همانجا ایستاد و به حرف‌هایشان گوش سپرد.

نوید رو کرد به هدا و گفت:

- نه متأسفانه، آقا هومن تازه داشت نقشه‌ی کشتن پسر رو می‌کشید که اون فرار کرد!

برکه با شنیدن کلمه‌ی قتل بدون این که دست خودش باشد سریع درب اتاق را باز کرد و با فریاد داد زد:

- قتل؟!!

چشمان آن‌ها خیره بود و داشتند به برکه‌ی که تا به حال از کار آن‌ها هیچ خبری نداشت نگاه می‌کردند!

هومن زودتر از بقیه به خود آمد و رو کرد به برکه‌ی که تازه فهمیده بود تمام آن هشت سالی که با سوکه بوده، بازیچه‌ی دست آن پسر بی‌رحم شده!

دهان باز کرد و به خواهرش گفت:

- برکه، آبجی تو این جا چی کار می‌کنی؟

داشت سعی می‌کرد حواس برکه را از حرف‌هایشان پرت کند، ولی برکه بدون این که جواب سوال هومن را بدهد باز حرف خود را زد:

- پرسیدم، قتل برای چی؟ مگه شما چی کاره‌این؟ هدا خواست او را از اتاق ببرد بیرون برای همین به سویش رفت و با کشیدن دستش گفت:

- بر که آجی... .

هنوز کلام کامل از دهانش خارج نشده بود که بر که فریاد زد:

- خفه شو!

رویش را به سوی نوید برگرداند، در آن جمع تنها فرد مورد اعتمادش

نوید بود، برای همین پرسید:

- نوید، تو بگو!

نوید نه می توانست به بر که دروغ بگوید و نه می توانست جوابش را ندهد،

تصمیم گرفت بهش واقعیت را بگوید.

نوید رو بهش گفت:

- راستش ما پنج شیش سالی هست که با گروه خلافاکاری که کارشون

فروش مواد مخدر و خیلی چیزهای دیگه ست همکاری می کنیم، الان هم

یه مأمور پلیس تونسته رد فرخی رو که متعهد ماست بزنه و قرار بود اون

مأمور رو هومن... .

نفسی گرفت، نمی دانست چه طور برای بر که توضیح دهد، نگاهی به

بر که ی غمگین و سردرگم انداخت و ادامه ی حرفش را گفت:

- قرار بود هومن اون مأموره رو یه جوری گیر بندازه بکشتش. ولی الان ما

متوجه شدیم اون گم و گور شده، حتی ممکنه به خیلی از همکارهاش در

مورد فرخی گفته باشه، واسه همین ما الان نگرانیم!

قلب بر که درد گرفته بود، به طوری که انگار آخرین فرد زندگیش هم به

او ضربه زده بود، هومن آخرین فرد زندگیش بود که بر که بهش اعتماد

داشت و حال فهمیده بود که برادر عزیزش تبدیل شده به یک قاتل و این موضوع داشت نابودش می کرد، هرچه نباشد او تمام این هفت ماهی را که به ایران برگشته بود فکر می کرد هومن شرکت ساختمان سازی دارد، البته که بعضی مواقع شک می کرد.

لبخنده تلخی بر لبانش ظاهر شد و بدون گفتن حرفی عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. با رفتنش هومن دستش را به پیشانی اش کوبید و موهایش را به بالا هدایت کرد. خوب می دانست بر که دیگر به او اعتماد ندارد.

حال طوفان بدتر از همه شان بود.

یک ماه بعد

ساعت ها بود که صدای زنگ درب در گوشش می پیچید و او را یاد ساعاتی قبل می انداخت، ساعاتی که برایش تلخ ترین و بدترین ساعات عمر سی و یک ساله اش بود.

چشمانش را برهم فشرد و ساعد دستش را روی آن ها گذاشت، با بهم فشردن چشمانش، جسد تکه-تکه شده ی هدا و بدن فریبرزی که به علت سوزوندن درون اسید قابل تشخیص نبود پیش چشمانش نمایان گشت و باز دستانش مشت شد.

دلش برای غسل کوچک آن ها می سوخت، غسلی که حال دیگر نه پدری داشت و نه مادری! غسلی که حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ نداشت.

با بهم فشردن چشمانش سعی کرد آن صحنه‌ی دردناک را از جلوی دیدگانش محو کند.

درب اتاقش به صدا درآمد، بدون این که بر روی تخت بنشیند یا از جای خود بلند شود بفرماید گفت.

درب باز شد و برکه‌ی بغض کرده با چشمان پف کرده و صورتی قرمز وارد اتاق شد و رو به او لب زد:

- هومن می‌گه بیا پایین!

آرام پرسید:

- چرا؟

برکه شانه‌هایش را به نشانه‌ی ندانستن بالا انداخت و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد. با رفتن آن او هم از جای خود برخاست و از اتاق بیرون رفت.

به سوی مخفیگاه رفت و بعد از ورودش به سالن، نگاهی به برکه، هومن و نوید انداخت، جمع شش نفره‌شان حال دیگر فقط چهارنفره بود و چه قدر جای هدا و فریبرز خالی بود.

برگشت به زمان حال

کتایون و کامران در سکوت به حرف‌های طوفان گوش می‌دادند، طوفان با تمام شدن حرف‌هایش چشمان پر از آبش را دور سالن چرخاند تا نگذارد اشک‌هایش روان شوند، با فکر کردن به روزهای تلخ و شیرین گذشته

اشک درون چشمانش حلقه زده بود. لبخنده تلخی زد و رو به کامران گفت:

- می‌دونی داداش، من و نوید و برکه خیلی درد کشیدیم، به الان مون نگاه نکن که انگار هیچی مون نیست، به قولی ما از درد زیاد بی‌حس شدیم.

کامران او را درک می‌کرد هرچه نباشد او هم درد کشیده بود.
برکه رو کرد به نوید و ازش پرسید:

- به نظرت، طوفان به این پسره گفته ما یه مخفیگاه داریم؟
نوید روی مبل کنار برکه نشست و دستان خود را حائل صورتش کرد و گفت:

- فکر نکنم، این پسره انگار جدی - جدی هومن رو می‌شناسه!
برکه چشمان خود را به نوید دوخت و گفت:

- پس چرا ما تا حالا ازش هیچ اسمی نشنیدیم؟ نوید با گفتن "
نمی‌دونم" برکه را به سکوت دعوت کرد.

بعد از دقایقی سکوت برکه باز دهان گشود:

- نظرت چیه امتحانش کنیم؟

نوید یک تای ابرویش را بالا انداخت و نیشخندی بر لب خود نشان داد و گفت:

- فکر خوبیه. فقط چه‌طوری؟

برکه بعد از کمی فکر کردن یکهو فریاد کشید:

- فهمیدم! ازش می‌خوایم عسل رو واسمون پیدا کنه و بیارتش!

نوید به نشانه‌ی موافقت نیشخند خود را کش داد.

برکه به سوی زنگ رفت و فشارش داد، بعد از دوبار زنگ زدن بالآخره

طوفان جواب داد:

- بله؟

برکه که انتظار نداشت طوفان جواب دهد کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- طوفان، با این دوست‌های جدیدت بیا مخفیگاه!

لحنش بیشتر به دستور شباهت داشت تا درخواست.

طوفان با گذاشتن گوشی سرجای اولش رو کرد به خواهر و برادر شجاعی

و گفت:

- کامران داداش، بیاید بریم مخفیگاه!

کامران و خواهرش که بعداز ورودشان به ویلا منتظر دیدن مخفیگاه

بودند، حرف طوفان را روی هوا قاپیدند و همراه با طوفان رفتند به سوی

پلکان.

بعداز ورودشان به اتاق کارِ هومن متعجب نگاهی به اتاق انداختند، ولی

طوفان بی‌خیال آن دو رفت به سوی راه مخفی و دستش را روی دیوار

فشرد.

با فشار دستش درب باز شد و دهان آن دو از فرط تعجب باز ماند.

آخر آن دو تا به حال چنین چیزی ندیده بودند حتی در فیلم‌های جنایی تخیلی.

طوفان وارد شد و به آن دو تعارف زد بیایند داخل. بعد از ورودشان به زیرزمین نگاهی به پله‌های مارپیچی و سالن شیشه‌ای که از بالا کمی معلوم بود انداختند.

آن سالن به دل بینندگانش ترس و دلهره می‌انداخت به طوری که انگار وقتی واردش می‌شدند آنان مطمئن بودند هرگز حق خروج ازش را ندارند!

هر سه با یک‌دیگر از پله‌ها پایین آمدند و رفتند به سوی نوید و برکه. برکه با شنیدن صدای قدامان‌شان سر برگرداند و نگاه کوتاهی بهشان انداخت.

رفتند و روی مبل‌ها رو در روی آن دو نشستند. بعد از نشستن‌شان کامران پا بر روی پا انداخت و پرسید:

- خب، چی شد تصمیم گرفتین؟

برکه لبخند کوتاهی بر لبش جاری شد و در جواب سؤال کامران گفت:

- آره، اگه بتونین تا فردا عسل رو واسم پیدا و بیاریدش به ویلا من حرفتونو باور می‌کنم!

با غرور خاصی به لبخندش جان بخشید و افزود:

- و حاضر میشم بهتون کمک کنم، در غیر این صورت متأسفم!

کامران با خود کمی فکر کرد، اگر قبول نمی‌کردند مسلماً برکه

درخواست‌شان را رد می‌کرد، ولی اگرهم قبول می‌کردند عسل را از کجا باید پیدا کنند؟ اینان فکرائی بودند که در فکر و ذهن کامران می‌چرخیدند!

به ناگاه جواب داد:

- باشه، قبوله. بعد از این که عسل رو پیدا کردم و آوردم! باید بهم کمک کنی انتقامم رو بگیرم!

برکه ابرو درهم کشید و گفت:

- اولاً واسه من باید وجود نداره! دوما بعد این که عسل رو واسم آوردی، من بهت کمک می‌کنم، درضمن یادت باشه هیچ وقت به من نگی باید! مطمئن باش برخورد خوبی باهات نمیشه!

بعدهم رو کرد به نوید و گفت:

- جای عسل رو پیدا کن به اینا بگو برن نجاتش بدن! از روی مبل بلند شد و رو به جمع افزود:

- حرف‌هام تموم شد، می‌تونید برید!

با قدم‌هایی آرام رفت به سوی اتاق شکنجه.

وارد شد و نگاه سراسری به اتاق انداخت. آرزویش بود تمام آدم‌های بد زندگی‌اش را در این اتاق شکنجه دهد ولی حیف که نمی‌توانست، شاید چون بعضی‌ها زنده نبودند، مثلاً پدرخوانده‌اش یا مادر بی‌رحمش و یا خواهر عوضی‌اش.

آنان دگر در این جهان نبودند و برکه نمی‌توانست انتقام بگیرد.

نوید به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

- دنبالم بیاید.

طوفان که می‌دانست نوید منظورش به او نیست از جا بلند شد و به دنبال برکه رفت. هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بود که نوید صدایش کرد:

- کجا؟ برکه گفت توام باید همراه اینا بری دنبال عسل! طوفان با فریاد گفت:

- چی؟ من برای چی؟!

نوید فقط نیشخندی زد. خوش حال بود از این که برکه دگر به او اعتماد نداشت.

طوفان اخم درهم کشید و با نوید همراه شد ولی چشمانش به دنبال برکه بود، خیلی دلش می‌خواست برود پیشش و حال که تنها بود بهترین فرصت برای طوفان به حساب می‌آمد، زیرا وجود مزاحمی همچون نوید کنار برکه نبود و او راحت می‌توانست حرف‌های خود را بزند. نوید رفت داخل اتاق و پشت صندلی چرخدار نشست، سیستم را روشن کرد و شروع کرد به ور رفتن با آن.

داشت سعی می‌کرد با هک کردن دوربین‌های ساختمان متروکه بفهمد چند نفر در آن‌جا وجود دارد. طوفان پشت سر نوید ایستاد و سرش را خم کرد نگاهی به مانیتور انداخت و گفت:

- داری کجا رو هک می‌کنی؟ نوید با کلافگی گفت:

- دارم سعی می‌کنم دوربین‌های ساختمونی رو که عسل توش زندانی
هک کنم تا بفهمیم چند نفر اون‌جان.

طوفان نگاه کوتاهی انداخت و رفت به سوی کامرانی که داشت با
چشمانش اتاق را می‌کاوید.

کنارش ایستاد، کامران آرام بهش گفت:

- نویدم عاشقشه؟

طوفان نگاهش کرد که کامران ادامه داد:

- میگم اون هم برکه رو دوس داره؟

طوفان فقط دندان بهم فشرد، کامران افزود:

- کارت ساختس، معلومه حریفت قدره.

طوفان لب زد:

- لعنتی، ببند!

کامران خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- حس می‌کنم برکه به این بیشتر از تو اعتماد داره، یه جوری باهاش

حرف می‌زنه، نگاهش می‌کنه انگار فقط ایشون تو دنیا وجود داره! کامران

نمی‌دانست با حرف‌هایش دارد چه آشتی در دل طوفان به پا می‌کند.

طوفان لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شد و کامران متوجه این نبود.

باز گفت:

- پسر... .

هنوز کلام از دهانش کامل بیرون نیامده بود که خشم طوفان طغیان کرد و فریاد کشید:

- خفه شو فقط خفه شو!

با فریاد او برکه سراسیمه از اتاق شکنجه به سوی اتاق مانیتور دوید و نوید متعجب دست از کار کشید و به آن دو دیده دوخت. کتایون هم با دهان باز به طوفان و برادر مبهوتش خیره ماند.

برکه پا به اتاق گذاشت و قبل از این که دهان بگشاید حرف طوفان او را مسکوت کرد:

- برکه تو عاشقه نویدی؟!

صدایش بغض داشت، نوید با حرف طوفان نگاه مشتاقش را به برکه دوخت ولی او فقط ساکت شده داشت به طوفان نگاه می کرد. صبر طوفان تمام شد و باز سؤالش را تکرار کرد:

- برکه، تو عاشقه نویدی؟

این بار برکه ساکت نماند و عصبی جواب سؤالش را داد:

- چی میگی تو؟ مگه من شما رو نفرستادم دنبال عسل، پس این چرت و پرت ها چیه می گید؟!

نوید با جواب برکه چهره‌ی شکست خورده‌اش را باز به سوی مانیتور چرخاند و طوفان همچنان مُسر بود جواب درستی از برکه بگیرد.

کامران برای آن که حواس طوفان و برکه را پرت کند از نوید پرسید:

- چی شد تونستی هک کنی؟

نوید جواب داد:

- آره!

بعد شروع کرد به توضیح دادن:

- یه ساختمون متروکه تو لواسونه، چهارتا نگهبان با تفنگ‌های سنگین
داره به اضافه‌ی پنج‌تا نگهبان با تفنگ‌های ساده، شیش تا سگ داره،
چهارتا دوربین اطراف ساختمون رو زیر نظر دارن، پنج تا هم داخل
ساختمون رو. بچه‌ها ما نمی‌تونیم هیچ‌کدوم از افراد رو در اختیارتون قرار
بدیم ولی من با هک کردن دوربین‌ها شما رو می‌تونم واسه یه ساعت از
دید اون‌ها پنهان کنم، بقیه‌اش دیگه به خودتون مربوطه!
نوید نفسی کشید و افزود:

- کامران تو و طوفان به همراه خواهرت باید برید عسل رو بیارید!
با تمام شدن حرفِ نوید کامران جواب داد:

- خواهر من هیچ‌جا نمیاد!

کتایون نگاهی به کامران انداخت که او برایش ابرو درهم کشید، کتایون
هم سکوت کرد. برکه رو به کامران گفت:

- باشه خواهرت نمیاد باهات! واسه من مهم نیست کی باهات میاد کی
نمیاد، حرف من اینِ فقط عسل رو سالم بیار پیش من! اون وقت بهت قول
میدم کمکت کنم قاتل مامان بابات رو با دستای خودت بُکشی!

لباس‌های تماماً مشکین به تن داشتند و بعد از وصل کردن لوازم مخصوص، نوید به طوفان و کامران دو تا هفت تیر داد و گفت:

- بچه‌ها شما نمی‌تونید با خودتون تفنگ سنگین ببرید امیدوارم بتونید با همین‌ها هم سالم برگردین.

کامران کوله پستی که وسایل مخصوص باز کردن درب‌ها درونش قرار داشتند را برداشت و رو کرد به کتایون و گفت:

- نگران نباش آبجی، قول میدم سالم برگردم! کتایون با بغض خودش را درون آغوش کامران انداخت و گفت:

- تو رو خدا تو هم تنهام نذار.

با تموم شدن حرفش هق-هق آرامش بلند شد. کامران بعد از چندی کتایون را از خود جدا کرد. نگاهی به طوفان که با بی‌خیالی داشت به آن دو نگه می‌کرد انداخت. برکه وارد اتاق شد و گفت:

- مراقب خودتون باشید. دعا می‌کنم موفق بشید.

بعدهم با انداختن نگاهی به کتایون، به کامران گفت:

- نگران خواهرت نباش، تا وقتی برگردی جاش پیش ما امن!

آن دو سوارون مشکین رنگ شدند و سیامک که راننده بود، نگاهی به دوست چندساله‌اش انداخت، پشیمان بود از این که هومن و خواهرش را به کامران پیشنهاد کرده بود. اگر اتفاقی برای دوستش می‌افتاد مسلماً او خود را نمی‌بخشید.

برکه رو کرد به نوید و گفت:

- چی شد، تونستی چندتا از بچه‌ها رو بفرستی دورادور مراقب باشن؟
نوید از خستگی چشمانش نا داشت. از دیروز که کامران و خواهرش
آمده بودند تا همین خودِ الآن نتوانسته بود حتی برای یک لحظه چشم
برهم بگذارد. در جواب سؤال برکه گفت:

- آره چندتا از بچه‌ها مراقبن اتفاقی واسه اینا نیوفته، فقط برکه تو که
می‌خواستی ازشون مراقبت کنی، اصلاً چرا اون‌ها رو تنها فرستادی؟
برکه با نیشخند گفت:

- اون‌ها که نمی‌دونن افراد من مراقبشونن، می‌خوام ببینم اون‌ها چه
غلطی می‌کنن، آیا عسل رو نجات میدن یا این که میان واسه من دروغ
سرهم می‌کنن. شاید اگر نجاتش دادن، نمی‌خوام واسه‌شون اتفاقی
بیوفته مخصوصاً که عسل همراه‌شونه!
نوید در دل به فکر برکه آفرین گفت.

سیامک چراغ‌های ون را دو کیلومتر جلوتر از ساختمان خاموش کرد و با
پایین‌ترین سرعت رفت به طرف ساختمان.

با رسیدن‌شان، ون را دو متر جلوتر و پشت ساختمان پارک کرد.
سیامک داخل ماشین منتظر ماند و طوفان به همراه کامران با یک‌دیگر
هم قدم شدند، کامران کوله را روی دوشش انداخت و با هدفون به نوید
گفت:

- داداش ما تا سه دقیقه دیگه می‌رسیم به ساختمون یه چک بکن بین

کدوم طرف خلوت تره!

نوید بعداز مکث کوتاهی جواب داد:

- از سمت راست برید نگهبان زیاد نداره، فقط یکی هست که خسته به نظر می‌رسه.

کامران و طوفان از سمت راست وارد عمل شدند.

نگهبان با خستگی و چشمانی نیمه باز داشت اطراف را نگاه می‌کرد ولی آن قدر خسته بود که داشت چرت می‌زد.

طوفان از پشت سر بهش نزدیک شد و با آرنج یکی محکم کوباند به پشت گردن مرد.

طرف هم که انتظارش را نداشت سرش را به عقب چرخاند و با چشمانی گشاد به طوفان خیره شد، دهان باز کرد تا همکارانش را صدا زند که یکهو از هوش رفت.

کامران و طوفان مرد را کشان- کشان از دید بقیه دور کردن و در تاریکی بر روی زمین انداختند.

بعداز کمی رفتن بالأخره رسیدن به در پشتی ساختمان، در با قفل بزرگ و زنجیرهای کلفتی بسته شده بود.

طوفان به هفت تیرش صدا خفه کن وصل کرد و به قفل شلیک کرد. قفل باز شد و آن دو پس از باز کردن زنجیر وارد ساختمان شدند. نوید از پشت گوشی گفت:

- بچه‌ها من دوربین‌ها رو به مدت یه ساعت از کار انداختم الانم ده

دقیقه از وقتش گذشته، زودباشید، عسل تو یه اتاقِ تو زیرزمین سریع برید سراغش فعلاً کسی اون جا نیست!

کامران و طوفان به سوی زیرزمین که با پلکانی وسط سالن متروکه به بالا راه داشت رفتند.

با قدم‌هایی بلند که سعی داشتند کوچک‌ترین صدا را ایجاد نکنند از ساختمان نیمه تاریک و پله‌های ترک خورده و کثیف شروع به پایین رفتن کردند!

وقتی وارد زیرزمین شدند چشمان‌شان به درب آهنی یک اتاق افتاد که در چند متری‌شان قرار داشت. به سوی درب رفتند و بازش کردند، با ورودشان به اتاق، نگاهی به اتاقی تاریک با دیوارهای کثیف و تخت کوچکی که عسل رویش بخواب رفته بود انداختند. طوفان با سوزشی در دل که از دیدن عسل عزیزش روی آن تخت فلزی که فقط یک پتوی نازک و کثیف رویش بود بهش دست داده بود به طرف عسل قدم برداشت، هنوز دو قدم با عسل فاصله داشت که مردی با شلوار گشاد و پیرهنی با دکمه‌های باز که تن‌اش بود تلو-تلو خوران وارد اتاق شد و با صدای کشیده‌ی که نشانه‌گر حال بدش بود فریاد زد:

- مریم، کجایی؟

با حرف مرد طوفان و کامرانی که پشت درب پناه گرفته بود متوجه شدند مردک اشتباه آمده است.

طوفان آرام بهش نزدیک شد ولی مرد متوجه حضور او نشد. طوفان وقتی

بهش رسید با کلت یکی محکم کوبید به نقطه‌ی حساس سرش تا بی‌هوش شود.

به ثانیه نکشید که مردک بی‌هوش نقش زمین شد و کامران آرام به طوفان گفت:

- زودباش عسل رو بردار بریم تا دردسر نشده!

طوفان سریع عسل را از روی تخت بلند کرد و محکم در آغوشش گرفت، بدجور دلتنگ عسل بود. او را محکم به خود می‌فشارید تا کمی از دلتنگیش کاسته شود.

کامران زودتر از طوفان به راه افتاد تا راه را برای او پاکسازی کند، طوفان هم پشت سرش قدم برمی‌داشت.

هنوز از زیرزمین بیرون نیامده بودند که نوید گفت:

- بچه‌ها زودباشین فقط ده دقیقه وقت دارین! آن دو سرعت خود را بالا بردند تا سریع‌تر از آن مکان خارج شوند.

در حال خروج از ساختمان بودند که یکی از نگهبانان آن دو را دید، با فریاد دوستانش را صدا زد و خود به سوی آن‌ها شلیک کرد. طوفان و کامران با سرعت داشتند از او دور می‌شدند و کامران داشت به سوی او شلیک می‌کرد. که تیر آن مرد به ران طوفان اصابت کرد و سرعتش را پایین آورد.

طوفان داشت سعی می‌کرد برود ولی سوزش پایش مانع می‌شد. وقتی کامران متوجه شد، خود را به او رسانید و عسل را از بغلش گرفت و

دستش را دور شانه‌های طوفان انداخت تا به او کمک کند ولی طوفان امتناع کرد. کامران غدر از این حرف‌ها بود برای همین به حرف و خواسته‌ی طوفان که می‌گفت:

- نگران من نباش برو زودباش با عسل فرار کن!

توجه نکرد و او را با خود برد هرچند که سرعت‌شان پایین بود و هر لحظه امکان داشت گرفتار شوند!

نگهبانان داشتند به آن‌ها نزدیک می‌شدند که افراد برکه وارد عمل شدند و شروع کردند به سوی آن‌ها به شلیک کردن. سیامک هم با سرعت به آن دو نزدیک شد و ون را کنار پای کامران نگهداشت، کامران عسل را به دست سیامک سپرد. چه قدر عجیب که عسل با این همه صدا هنوز هم خواب بود.

کامران خودش به طوفان کمک کرد تا سوار شود، طوفان حال که مطمئن شده بود جای عسل امن است چشمان خود را بست و از هوش رفت.

کامران نگاهی به چشمان بسته‌ی طوفان انداخت و سرش را جلو برد و گذاشتش روی سینه‌ی او تا بفهمد که هنوز زنده است. با گذاشتن سرش متوجه تپش کند قلب طوفان شد، سعی کرد او را سوار ون کند ولی زورش نمی‌رسید، همین‌طور که داشت سعی می‌کرد با صدای کلافه‌ی پرسید:

- سیا، دستت بنده؟

سیامک نگاهی به طرف کامرانی که پشتش به او بود انداخت و تازه متوجه بی‌هوشی طوفان شد. سریع رفت به کمک کامران تا با یک‌دیگر او را سوار کنند.

بعد از این که سوار شدن سیامک و ن را روشن کرد و پایش را به گاز فشرد. از آن طرف خط چند دقیقه‌ای بود که صدای فریادهای نوید داشت اعصاب کامران را بهم می‌ریخت، رو به نویدِ نگران گفت:

- چیه؟

نوید با فریاد پرسید:

- بچه‌ها حالتون خوبه؟ کی تیر خورده؟
کامران با حرصی آشکار گفت:

- نترس عسل خوبه! بعد هم طوفان تیر خورده!

صدای چی گفتن نوید اعصاب کامران را بیشتر بهم ریخت.

کامران گوشی را از گوشش کشید تا داد و فریادهای نوید را نشنود و در همان حال از سیامک پرسید:

- سیا ساعت چنده؟

سیامک نگاهی به ساعت مچی‌اش که به خون‌های طوفان آغشته شده بود انداخت و جواب داد:

- سه صبح!

کامران دگر چیزی نگفت و تا رسیدن به ویلا هر دو سکوت اختیار کردند.

سیامک با سرعت بالا به طرف ویلا ماشین را هدایت می کرد تا هرچه سریع تر برسند.

با رسیدن شان به ویلا ماشین را دقیقاً جلوی ویلا پارک کرد و دو تا از نگهبانانی را که داشتند همان اطراف چرخ می زدند صدا کرد:

- هی، بچه ها بیاید کمک! نگهبانان نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد از این که شانه های خود را بالا انداختند به سوی ون رفتند. با رسیدن شان طوفانی را دیدند که بی هوش کف ون افتاده بود و از پایش خون جریان گرفته بود.

آنان با وحشت نگاهی به طوفان بعدهم به سیامک و کامران انداختند، سیامک متعجب از کامران پرسید:

- کامی، چرا پاشو نبستی؟! الآن ممکنه جونش به خطر بیوفته! کامران که تازه متوجه شد باید پای طوفان را می بست تا خون ها را محار کند. به خود لعنتی فرستاد.

برکه روی مبل نشسته بود و سرش را درون دستانش گرفته بود، داشت با استرس پایش را به کف سالن می کوبید، نوید رو کرد بهش و ازش پرسید:

- خوبی؟ با کلافگی گفت:

- نه، خبری از بچه ها نشد؟

نوید این حال برکه را درک می کرد، می دانست که او نگران عسل است. برای همین خواست بگوید، آنان حال شان خوب است ولی قبل از این که

کلام منعقد شود صدای چرخ‌های ون که کف زمین کشیده می‌شدن به گوش رسیدن. برکه سریع از روی مبل برخاست و به سوی درب قدم برداشت، نوید هم به دنبالش بلند شد و خواست او هم از ویلا خارج شود که نگاهی به لباس‌های برکه که فقط یک شلوار جین و تیشرت آستین کوتاه به تن داشت افتاد، هوا سرد بود و می‌دانست اگر برکه با این لباس‌ها در دی ماه که صبح دیروز برف هم باریده بود از ویلا خارج شود مطمئناً سرما خواهد خورد.

سریع رفت و از جا لباسی که کنار درب قرار داشت پالتوی خود را برداشت و به دنبال برکه رفت. برکه از ویلا خارج شد و چشمش به ون مشکین رنگ افتاد که کنار درب پارک شده بود و بچه‌ها سعی داشتند کسی را از درونش به بیرون بیاورند. با خروجش از ویلا سوز سرما لرز به اندامش انداخت، دستان خود را دو طرف بازوانش قرار داد و خود را بغل کرد.

خواست به سوی ون قدم تند کند که پالتوی گرمی روی شانه‌هایش انداخته شد، پالتو را به دور خود پیچید و با نگاه کوتاهی به پالتوی قهوه‌ای رنگ متوجه شد که آن مالِ نوید است. در دل از نوید ممنون بود، زیرا او بدون درخواست برکه همیشه مراقبش بوده.

به طرف ون رفت و چشمانش به تن خونین طوفان افتاد، قلبش فشرده شد از دیدن آن صحنه، آرام با صدایی لرزان از کامران پرسید:

- چی شده؟

کامران در جوابش فقط لب زد:

- تیر خورده به پاش.

از جواب کامران چهره‌اش ناراحت شد.

درست است که دیگر او را دوست ندارد ولی هرچه نباشد او یک زمانی عاشقِ این پسر بوده است.

نگاه از طوفان گرفت و به سوی عسل رفت. عسل روی صندلی‌های عقب به خوابی آرام رفته بود و صورت زخمی‌اش که نشانگر زجر کشیدنش بود، اشک را از چشمان بر که به پایین سُر داد.

عسل را به آغوش کشید و همچون مادری که بعداز کلی سختی و درد کودک خود را بو می‌کشد، عسل را بو کشید و او را سخت به خود فشرد. دستانش را دور عسل حلقه کرد و از ون فاصله گرفت و به سوی ویلا رفت، در راه رو به نوید داد زد:

- دکتر فرید رو خبر کن بیاد!

دکتر از ماشین BMW سفید رنگش پیاده شد و بعداز قفل کردنش رفت به سوی ویلا، وسایلش را در دست جا به جا کرد و دستش را بلند کرد در بزند که همان لحظه درب باز شد و سیامک با رنگی پریده بهش گفت:

- آقا نیما، تو رو خدا زود باشید، طوفان داره جون میده!

نیما با نگرانی سیامک را کنار زد و پا درون ویلا نهاد.

داخل شد و خواست سوی سالن برود که سیامک صدایش زد:

- دکتر، طوفان تو مخفیگاه!

با جواب سیامک سریع به سوی مخفیگاه رفت.

با ورودش به آن جا پسر جوانی را دید که عجیب برایش آشنا بود. پسرک با دلهره و چهره‌ای ترسیده موهایش را می کشید تا از استرسش کاسته شود. نیما رو به پسرک پرسید:

- کجاس؟

کامران چشمان مشکین اش را به نیما دوخت و دستش را به سوی اتاقی که در مخفیگاه قرار داشت و مجهز از هر وسایل پزشکی بود گرفت. نیما به او نگاهی انداخت و دوید طرف اتاق.

وقتی داخل آمد، طوفان را افتاده بر تخت و نویدی که کنار تخت ایستاده بود و چشمان سرخش نشانگر بی خوابیش بود دید. بدون سلام از نوید پرسید:

- چی شده؟

نوید سرش را بلند کرد و به رو نیما گفت:

- رفتن دنبال عسل اون جا تیر خورده به همون جای قبلی، پسری هم که باهاش بوده یادش رفته زخم رو ببنده تا خون ها رو محار کنه، الان خون زیادی از دست داده!

نیما با تکان سرش شروع کرد به در آوردن وسایل مورد نیازش و از نوید خواست تا برایش اتاق عمل را آماده کند.

نوید که از این کارها چیزی سر در نمی آورد سیامک را صدا زد.

سیامک اتاق را آماده کرد و همچون یک پرستار به دکتر کمک کرد تا گلوله را از پای طوفان بیرون بی‌آورد.

نیما متوجه پریده شدن رنگ صورت طوفان شد. می‌دانست که اگر بهش خون تزریق نکند جان او به خطر می‌افتد. به همین دلیل از سیامک خواست تا برود و از تمام کسانی که در ویلا ساکن بودند بپرسد، گروه خونی‌شان چه است.

انگار شانس با آنان یار نبود، زیرا هیچ‌کدام از نگهبانان گروه خونی‌شان "O منفی" نبود!

حال دیگر کسی نمانده بود، با چهره‌ی شکست خورده به نیما و نوید گفت. که یک‌ه‌و نوید یادِ رویا و مادرش افتاد.

از سیامک خواست تا برود و از آن دو هم سؤال کند!

پالتویش را از روی جا لباسی برداشت و به تن کشید. درب پشتی ویلا را باز کرد و بعد از خروج آن را بست.

هوا کم کم داشت روشن می‌شد و خورشید در حال طلوع بود. به سوی سوئیت گوهر و دخترش رفت، جلوی درب سوئیت که رسید دستش را به زنگ فشرد ولی کسی جواب نداد، با دست محکم شروع کرد به کوبیدن درب.

محکم به درب می‌کوفت ولی هیچ صدایی از درون سوئیت به گوش نمی‌رسید، دگر داشت خسته می‌شد و سوز سرما هم داشت استخوان‌هایش را منجمد می‌کرد.

باز به درب کوفت که از آن طرف درب صدای گوهر به گوش رسید:
- ها، چیه مگه سر آوردی؟

درب را محکم گشود و با لباس خواب ژولیده درحالی که موهایش بهم
پیچ خورده بودن جلوی درب ایستاده نگاهی به سیامک انداخت و با
عصبانیت داد زد:

- چه مرگته؟!

سیامک از حرف‌های گوهر عصبی شد ولی او می‌خواست از شان خون
بگیرد پس باید آرام و مطیع می‌بود.

بنابراین با صدای آرامی از گوهر پرسید:

- ببخشید، خواستم ازتون بپرسم احياناً گروه خونی شما یا
دخترتون "O منفی" نیست؟ گوهر با اعصابی خراب جواب سیامک را داد:

- ساعت پنج صبح اومدی این سؤال رو ازم بپرسی؟ نخیر نیست!
بعدهم درب را محکم به روی سیامک بست. هنوز قدمی از درب فاصله
نگرفته بود که رویا از اتاقش خارج شد و از مادرش پرسید:
- کی بود؟

گوهر اخم کرده گفت:

- هیچی، این دوست نوید فروغی بود اومده بود بپرسه گروه خونی مون
چیه!

رویا خواست به سوی اتاقش برود ولی در همان حال پرسید:

- گروه خونی چی؟ مادرش با اخم لب زد:

- O منفی!

رویا با جواب مادرش ایستاد و متعجب به سوی او برگشت و گفت:

- مامان، من که گروه خونیم همینه!

گوهر زمزمه کرد:

- خب باشه!

بعدهم به طرف اتاق رفت تا بخوابد که رویا سریع با لباس خواب به طرف درب سوئیت رفت و ازش خارج شد. گوهر مبهوت به رفتن دخترش نگاه کرد.

سیامک که با صورتی ناراحت داشت می‌رفت به طرف ویلا، با باز شدن یکپهوی درب سوئیت به عقب برگشت و رویا را بدون حجاب در حال دویدن پشت سر خود دید.

رویا خود را به او رسانید و با نفس - نفس گفت:

- م..من گروه خونی M O من...فی هست!

سیامک اول به او خیره شد و بعد سریع او را با خود به سوی ویلا کشاند. رویا به دنبال او کشیده می‌شد و با خود می‌گفت:

- وا کجا می‌بره من رو؟!!

سیامک وارد ویلا شد و به سوی پلکان پا تند کرد، تا پایش اولین پله را حس کرد به ناگاه چیزی یادش آمد و همانطور ایستاد، رویا که پشت او

کشیده می‌شد با ایستادن ناگهانی سیامک محکم به او برخورد کرد و دماغش درد گرفت. با دست آزاد خود دماغش را ماساژ داد و خواست از سیامک بپرسد، چه شده‌است؟ سیامک گوشیش را از درون جیب بیرون آورد و به نوید زنگ زد. با بوق اول او جواب داد:

- چی شد؟

سیامک گفت:

- دخترِ خدمتکار گروه خونیش به طوفان می‌خوره!

نوید سریع پرسید:

- پس چرا معطلی زودباش بیارش دیگه!

سیامک گفت:

- اون جا؟

نوید اول خواست بگوید آره، ولی یکهو متوجه منظور سیامک شد و لب‌هایش کج شد.

چه‌طور می‌توانستند به یک خدمتکار اعتماد کنند؟

نیما متعجب به نوید گفت:

- پس سیا کو؟

نوید آرام لب زد:

- دخترِ گروه خونیش می‌خوره ولی...

نیما پرید وسط حرف‌هایش و افزود:

- ولی؟ نوید لب زد:

- نمی‌تونیم اجازه بدیم دختره بیاد تو مخفیگاه! نیما فریاد کشید:

- یعنی چی؟ جون طوفان تو خطر می‌فهمی؟! نوید رو بهش گفت:

- آره، می‌فهمم! ولی نمی‌تونیم!

نیما عصبی گفت:

- خیلی غلط می‌کنید که نمی‌تونید! اصلاً خودم به سیا می‌گم بیارتش!

بعدهم گوشی نوید را از دستش کشید تا به سیامک بگوید که یک‌هوا برکه وارد اتاق شد و متعجب پرسید:

- چگونه؟ چرا داد می‌زنید؟!

نیما در جواب سؤال او گفت:

- داد زنم؟ این می‌گه نمی‌تونیم غریبه بیاریم تو مخفیگاه! الان مخفیگاه مهم‌تره یا جون طوفان؟!

برکه چشمان سرخ خود را بهم فشرد و بعد از نگاه کردن به چهره‌ی استخوانی نیما گفت:

- بیاریدش، فعلاً طوفان مهم‌تره!

بعدهم با دستانش دو طرف پیشانی خود را ماساژ داد.

نوید به سیامک گفت:

- بیارش! سیامک هم بعد از قطع گوشی رفت به سوی جالباسی و یکی از

شال‌های برکه را برداشت و آمد پشت سر رویا ایستاد، رویا متعجب به

سویش برگشت و گفت:

- چیزی شده؟

سیامک گفت:

- پشتت رو کن به من تا چشم‌هات رو ببندم!

رویا متعجب نگاهش کرد، که سیامک خود دست به کار شد و روی رویا را چرخاند.

شال را از پشت سر محکم بر روی چشمان او بست و دستش را در دست گرفت و گفت:

- ببین، چشم‌هات رو باز نکن چون به خطر می‌افته. من خودم راهنمایت می‌کنم!

می‌دانست که بعد از این که کار بر که و نوید با او تمام شود مطمئن رویا را خواهند کشت، دلش نمی‌خواست این دختر مظلوم بی‌گناه کشته شود. برای همین خواست با بستن چشمان او جان‌ش را نجات دهد. رویا با چشمانی بسته همراه سیامک شد.

وقتی که سیامک داشت از پله‌ها بالا می‌رفت رویا متوجه این موضوع شد. به هر طرفی که او می‌چرخید، در ذهن رویا ماندگار می‌ماند، شاید به خاطره هوش بالایش بتواند با چشمان بسته جای مخفیگاه را یاد بگیرد. سیامک داخل سالن که شد چشمانش به کامران افتاد، تقریباً دو ساعت بود که او مسکوت بر روی مبل دو نفره‌ی سفید رنگ نشسته و دستانش را حائل صورت خود کرده بود.

با رویا رفت به سوی اتاق پزشکی، بعد از ورودش چشمانش را به نیما دوخت.

نیما که داشت وضعیت طوفان را چک می کرد با دیدن رویا و چشمان بسته اش متعجب پرسید:

- چرا چشم های این رو بستی؟

سیامک تلخ خندی زد، بر که رو کرد بهش و با صدای مرتعشی گفت:

- خوب کاری کردی!

بعدهم رو کرد به نیما و ادامه داد:

- خب، نمی خواهی کارت رو شروع کنی؟

نیما بدون حرف رویا را روی صندلی کنار تخت نشانید و سرم را به دستش وصل کرد تا ازش خون بگیرد.

با برخورد سوزن به دست رویا، دستش درد گرفت و لبانش را به دندان کشید.

نیما با دیدن این کار او گفت:

- نگران نباش تا چند دقیقه دیگه سوزشش میره!

رویا آرام با خجالتی آشکار گفت:

- باشه.

نوید خواست از اتاق خارج شود که بر که صدایش کرد:

- نوید!

نوید رو بهش گفت:

- جانم؟

رویا وقتی جانم نوید را شنید چشمانش خیس و قلبش فشرده شد.
برکه افزود:

- باید نقشه بکشیم، حالا که عسل پیشمونه دیگه باید کارمون رو شروع کنیم.

نوید باشه‌ای زمزمه کرد و بی خیال خارج شدن از اتاق شد.

به سوی رویا رفت و پشت صندلی ایستاد و گفت:

- نیما، به نظرت خون این جواب میده؟

رویا با شنیدن صدای نوید در نزدیکی خود گُر گرفت و گونه‌هایش گلگون شد، اگرچه تا دقایقی پیش چشمانش اشک‌بار بود.

نیما در جواب سؤال نوید گفت:

- خداکنه جواب بده.

برکه، نوید و سیامک با یک‌دیگر اتاق را ترک کردند و فقط نیما به همراه رویا در آن جا ماندند. با خروج آن‌ها نیما رو به رویا پرسید:

- عاشقشی؟

رویا از سوال او متعجب شد و پرسید:

- عاشق کی؟

نیما خندید و به تخت تکیه داد، دستان خود را درون جیب‌های شلوارش

فرستاد و ادامه داد:

- عاشق نوید!

با جواب نیما، بدن رویا لرزش خفیفی گرفت و با صدایی لرزان گفت:

- چرا این فکر رو می کنید؟

نیما فقط خندید و گفت:

- تو خیلی خوشگلی حتی وقتی که چشم‌ها تظاهر نیست، نوید بر که رو

دوست داره، از من به تو نصیحت خودت رو با عشق به اون نابود نکن!

بعد از خروج‌شان از اتاق رفتند به سوی میز کنفرانس و روی صندلی‌ها

مستقر شدند. نوید خواست شروع کند به تعریف کردن نقشه که بر که

گفت:

- سیا، برو به کامران بگو بیاد.

سیامک از روی صندلی شیشه‌ی برخواست و از میز شیشه‌ی که رویش

فقط یک ظرف شکلات تلخ قرار داشت فاصله گرفت.

رفت به آن سوی سالن و کنار کامران ایستاد. او هنوز هم در همان حالت

قبل خود نشسته بود. سیامک خم شد و دستش را روی شانه‌ی او

گذاشت. کامران با احساس دست سیامک سرش را بلند کرد و چشمان به

رنگ خورش را به او دوخت.

سیامک لب زد:

- داداش، بیا می‌خوایم نقشه‌ی گیر انداختن فرخی‌ها رو بکشیم.

کامران با حرف سیامک به ناگاه از روی مبل برخواست و ایستاد. سیامک

که حال دستش در هوا مانده بود. متعجب به او نگریست، کامران بدون حرف قبل از او رفت به آن طرف سالن که فقط درونش یک میز کنفرانس بیست و چهار نفره قرار داشت.

کنار میز ایستاد و یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و رویش نشست. سیامک پشت سر او آمد و روی صندلی نشست. با آمدن آن دو نوید شروع کرد:

- خب، دیگه بهتره نقشه رو واستون تعریف کنم. داستان را درهم گره کرد و روی میز قرار داد رو کرد به آن‌ها که دقیقاً رو به رویش نشسته بودند و ادامه داد:

- ما جای فرخی رو می‌دونیم، ولی خب حتی اگه جاشونم بدونیم باید خیلی ریسک کنیم و اون‌ها رو گیر بندازیم، البته این تنها راه نیست و چون خطر این راه از همه‌شون بیشتره من این رو توصیه نمی‌کنم. خب من می‌تونم خیلی راحت به سرورهای اونا دسترسی داشته باشم و بعد از هک کردن دوربین و اینا می‌تونیم خیلی راحت متوجه بشیم درون عمارت فرخی‌ها چه خبره!

برکه چشمان خسته‌اش را به او دوخت و با تمام شدن حرفش گفت:

- ولی این کار دردسر خیلی زیادی داره!

سیامک هم ادامه‌ی حرف برکه را گرفت:

- اصلاً به دردسرش نمی‌ارزه!

کامران هیچ حرفی نمیزد و فقط تماشاگر بود. نوید در جواب حرف‌های

آن دو گفت:

- می‌دونم خودم، ولی ما راه دیگه‌ای نداریم اگه بدون اطلاع داشتن از وضعیت اون‌ها بریزیم سرشون ممکنه خودمون گیر بیوفتیم، بعد هم برکه خانم آقا سیامک شما به من اعتماد ندارین؟
بابا یه طوری واستون هکش کنم اصلاً متوجه نشن. برکه در جواب حرف‌های نوید گفت:

- نمی‌دونم هرچی خودت می‌دونی، فقط نوید گند نرنی، اگه این‌ها بفهمن آماده میشن و ما دیگه هیچ شانسی نداریم!
نوید با حرف برکه لبخند بی‌روحو زد گفت:

- نگران نباش، خب ادامه‌ی نقشه، ما بعد از این که بفهمیم اون‌ها چند تا آدم مسلح چند تا غیر مسلح چند تا سگ و چند تا دوربین دارن دیگه کارمون راحت میشه مخصوصاً این که از قبل کلی سرباز آموزش دادیم! کامران متعجب پرسید:

- کلی سرباز؟

سیامک رو به کامران گفت:

- آره داداش، ما الان چهار ماهه که داریم به سربازهامون آموزش فشرده می‌دیم! الان به قدری مهارت دارن که یک نفرشون به راحتی حریف بیست نفر از افراد مجید فرخی بشه! کامران با حرف سیامک سوتی کشید.

نوید از جایش بلند شد و گفت:

- خب، دیگه جلسه تموم شد.

برکه قبل از همه‌شان به سوی اتاق پزشکی رفت تا جویای حال طوفان بشود. نوید هم پشت سر او رفت.

با رفتن‌شان کامران رو به سیامک پرسید:

- سیا داداش، رئیس این جا برکه‌اس یا نوید؟ سیامک قه‌قهه زد و گفت:

- نوید و هومن از بچگی باهم بزرگ شدن و توی مدرسه با فریبرز و

طوفان آشنا شدن، واسه همین نوید بیشتر بهمون دستور میده تا برکه.

یک‌جورهایی نوید جانشین هومن ولی زیاد به روی خودش نمیاره!

کامران باز پرسید:

- خب پس چرا همه‌تون یه طوری رفتار می‌کنید انگار برکه رئیسِ تا نوید؟

سیامک لب‌خندی زد و گفت:

- روزی که جسد هومن رو واسمون فرستادن، نوید به همه گفت برکه

جانشینِ هومن هست! اون نمی‌خواد کسی اون رو رئیس بدونه، لطفاً

داداش توام به برکه بگو رئیس!

کامران فقط سکوت کرد و سیامک هم از او دور شد.

سیامک رفت به طرف پله‌ها و از مخفیگاه خارج شد. باید می‌رفت س‌روقت

افرادش و آن‌ها را برای انتقام‌گیری آماده می‌کرد.

برکه وارد اتاق شد و رفت به طرف تخت، چشمان طوفان بسته بود و نیما

داشت سرُم را از دستان رویا بیرون می‌آورد. با صدای آرامی از نیما

پرسید:

- حالِ طوفان چه طوره؟

نیما لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- خداروشکر بهتره!

بعدهم روی زخم دست رویا چسب زد. برکه " خداروشکر " زمزمه کرد و عقب گرد کرد.

نیما انگشتان کشیده و سفید رنگ رویا را در دستانش گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد. او را با خود همراه کرد و رفت به سوی درب. با خروج‌شان از اتاق رفت به طرف پلکان و دست رویا در دستش بود تا او را راهنمایی کند، وقتی دست رویا را گرفته بود متوجه سرد شدن و لرزشش دستش شد. خنده‌ای کرد و گفت:

- منم عاشق بودم، نترس اون قدر واسه نوید اهمیت نداری که الآن به خاطره این که دستت تو دستامه ولت کنه!

لپ‌تاپ را روشن کرد و خواست دوربین‌های عمارت فرخی را هک کند که صدای برکه در گوشانش طنین انداخت:

- نوید. بدون این که رو برگرداند و به او نگاه کند گفت:

- جان؟

برکه حرف خود را ادامه داد:

- اگه نقشه‌ات خوب پیش نره چی؟

نوید که داشت تلاش می کرد دوربین ها را هک کند در جواب حرف برکه گفت:

- نگران نباش!

برکه باشه ای زمزمه کرد و افزود:

- راستی، من خیلی خسته ام میرم بخوابم!

نوید گفت:

- شبت به خیر عزیزم.

برکه از اتاق خارج شد و نوید شروع به انجام دادن کارش کرد. همش داشت با نوشته های روی صفحه ی لپ تاپ ور می رفت و یکی پس از دیگری آنان را از نظر می گذراند.

تقریباً بعد از یک ساعت بالأخره موفق به هک کردن سیستم آنها شد. با شوق و ذوق شروع کرد به تجزیه و تحلیل دوربین ها، از همه شان اسکن گرفت تا بتواند به بقیه نشان دهد.

تقریباً درون عمارت ده تا بیست دوربین قرار داشت که هر کدام یک طرف عمارت را به نمایش گذاشته بود.

افراد مسلح اطراف عمارت بالای ده نفر بودن و برای ورود به عمارت اسکن چشم قرار داشت و این کار را برایشان سخت می کرد.

افراد غیر مسلح زیادی درون و دور و بر عمارت وجود داشت.

تقریباً چهار تا پنج تا سگ داشتند اطراف عمارت پرسه می زدند و همه شان از نژاد هاسکی بودند با رنگ مشکین، قلاده نداشتند و این برای

هر کسی خطرناک بود؛ الخصوص غریبه‌ها.

بعد از این که از تمامی دوربین‌ها اسکن گرفت، لپ‌تاپ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

به طرف طبقه‌ی بالا رفت.

جلوی درب اتاق برکه که رسید دستش را بلند کرد در بزند که صدای او مانع شد:

- آخ من فدای تو بشم عسلم!

صدای بچگانه‌ی عسل که با ناز به برکه گفت:

- خاله من گشتمه!

قند در دل برکه آب کرد. با شیطننت به عسل گفت:

- خب عشق خاله، شما اول باید بیاید بغل خاله و بهش یه بوس بدین تا منم شما رو ببرم بهتون صبحونه بدم!

عسل خندید و صدای بوسه‌اش لبخند مهمان لب‌های نوید کرد، عسل گفت:

- خاله بوست کلدم حالا بلیم؟

برکه با خنده عسل را به آغوش کشید و از جایش بلند شد گفت:

- آره بریم خوشگلم!

برکه درب را گشود و چشمانش به نوید با لب‌های خندان افتاد! رو بهش گفت:

- جانم؟

نوید لبخندش را جان بخشید و گفت:

- اول بریم صبحونه با عسل خانم بعد میگم بهت!

دستانش را به سوی عسل دراز کرد تا او را از برکه بگیرد. ولی عسل ممانعت کرد و نیامد!

نوید با صدای دلخوری گفت:

- عسل خانم نمیاید بغل عمو؟

عسل لب‌های قلوه‌ایش را غنچه کرد و با صدای نازش گفت:

- نه، نمی‌خوام! باهات قهلم عمو!

نوید خندید و بزور عسل را از بغل برکه بیرون کشید و او را در آغوش گرفت، سرش را به گوش عسل چسباند و درحالی که با دست آزادش چتری‌های عسل را از جلوی چشمانش کنار میزد لب زد:

- حتی اگه قول بدم خالت رو عروس کنم؟

عسل هم به تبعیت از نوید لب زد:

- یعنی خاله لباس عروس می‌پوشه؟

نوید خندید و گفت:

- آره جوجه خانم!

عسل دو دست خود را به یک دیگر کوفت و با جیغ گفت:

- خاله، می‌خوای زن عمو بشی؟!

برکه با گونه‌های سرخ سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد، نوید با چشمان گرد به عسل نگاه کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- عسل!

عسل فقط خندید و دندان‌های کج و کوله‌اش را به نمایش گذاشت.

ون‌های مشکین جلوی درب ویلا پارک شده بودند و افراد با لباس‌های سیاه و صورت پوشیده، درحالی که اسلحه به دست داشتند با سرعت سوار ون‌ها می‌شدند.

هوا تاریک بود و رنگ لباس‌ها عجیب با تاریکی شب ست شده بود.
نفر آخری که سوار ون شد سیامک بود.

با سوار شدنش رانندگان ون‌ها را روشن کرده و پایشان را به گاز فشردند. تقریباً یک ساعتی در راه بودند و همگی مسکوت شده بر روی صندلی‌ها نشسته بودند. رانندگان به محض نزدیک شدن به عمارت چراغ‌های ون‌ها را خاموش کردند و با سرعت پایین نزدیک رفتند.

در بیست متری عمارت ون‌ها خاموش و افراد پیاده شدند.

سیامک در صدر آنان قرار داشت، اسلحه‌ی تک تیرانداز (as50) را در دستانش گرفت، وزن سنگین اسلحه باعث درد گرفتن انگشتانش شد، با سرعتی شبیه به دویدن راه افتاد به سوی عمارت و تمامی افراد پشت سرش با اسلحه‌های شبیه به آن می‌دویدند.

صدای نوید در گوشانش پیچید:

- سیا، کامران اومد یا نه؟

سیامک در جواب نوید گفت:

- نه هنوز ازش خبری نیست!

نوید باشه‌ای گفت.

سیامک هم به راه خود ادامه داد.

وقتی جلوی عمارت که رسیدند، از یکی از افراد از دیوار بالا رفت و درب باغ را برایش گشود.

بدون ایجاد هر صدایی پا درونش گذاشتند و به سه دسته‌ی ده نفری تقسیم شدند، هر کدام به سوی رفتند تا دخل آدم‌های فرخی را بیاورند، سیامک با گروهش به طرف عمارت رفت، جلوی درب که رسید لنزی را که نوید برایش آماده کرده بود به چشمش زد و به اسکن درب نگاه کرد. با نگاه او درب باز شد و او توانست وارد عمارت بشود.

با ورودش به عمارت، همه جا تاریک بود و چشمانش به جز سیاهی چیزی را ندید، یکی از افرادش درون بی‌سیم گفت:

- قربان، فکر کنم این یه تله‌ست!

سیامک حرف او را بی‌جواب گذاشت و در همان تاریکی، با عینک شب نمایش به سوی پلکان رفت. نوید از قبل به او گفته بود که اتاق فرخی و آوا در طبقه‌ی بالا قرار دارد.

وقتی که وارد طبقه‌ی دوم ساختمان شد شروع کرد به شمارش اتاق‌ها. این‌طور که نوید توضیح داده بود، انگار اتاق فرخی سومین اتاق و اتاق آوا

پنجمین اتاق بود.

با دیدن اتاق سوم خواست به سویش برود که صدای تیراندازی به گوشش رسید. این جور که پیدا بود لو رفته بودند و اگر دست نمی‌جنباندند گیر می‌افتادند.

با سرعت رفت درون اتاق سوم و با ورودش مجید فرخی که پیرمردی شصت ساله بود را بر روی تختش دید. یکی از افرادش را صدا کرد تا او را در خواب بی‌هوش کند و با خود بیاورد به بیرون ساختمان و خودش هم به سوی اتاق آوا رفت.

درب را گشود و با ورودش به اتاق سردیِ اسلحه را بر پشت گردنش احساس کرد. چشمانش را برهم فشرد و قبل از هر واکنشی از سوی آوا به طرفش چرخید و اسلحه را روی پیشانی او گذاشت، آوا از واکنش سیامک شوک شد و با چشمانی گرد به او خیره شد. سیامک با صدایی سرد رو بهش گفت:

- یا خودت اسلحه رو می‌ندازی یا این که خودم بگیرم ازت؟

آوا سیامک را خوب می‌شناخت می‌دانست منظور او از این که خودم بگیرم چیزی به نام شلیک به سویش است. بنابراین خود کلتش را پایین آورد و به زمین انداختش.

سیامک خم شد و کلت را از روی زمین برداشت بعد هم سر اسلحه را به سوی آوا گرفت و او را به طرف درب هدایت کرد.

آوا جلوتر از او راه افتاد و سیامک هم پشت سرش رفت، وقتی از عمارت

خارج شدند، چشمانشان به افراد سیامک که بیشتر آدم‌های فرخی را کشته و نصف دیگرشان را دستگیر کرده بودند افتاد. آوا با ناراحتی به اجساد افرادش نگاه کرد و لب گزید. سیامک درحالی که آوا را به طرف یکی از ون هدایت می‌کرد به افرادش دستور داد تا آن محل را ترک کنند. می‌دانست به خاطره صدای تیراندازی ممکن است تا ساعاتی دیگر پلیس بیاید. بعد از این که تمام افراد سوار ون‌ها شدند، راه افتادند به سوی ویلای برکه!

دم به دقیقه داشت به ساعت مچی‌اش نگاه می‌انداخت و لب‌های قلوه‌ایش را گاز می‌گرفت.

باز نگاهی به ساعت که عقربه‌هایش ساعت سه صبح را نشان می‌دادند انداخت و با کلافگی از روی مبل برخاست و شروع به قدم رو رفتن کرد. با استرس انگشتش را درون دهانش گذاشت و گازش گرفت. صدای نوید باعث شد تا دست از گاز گرفتن انگشتش بردارد:

- برکه؟

آرام لب زد:

- جان؟

نوید آمد و روبه‌رویش ایستاد خیر به چشمانش هر دو دست او را درون دستانش گرفت و بهش گفت:

- نگران نباش بچه‌ها کارشون رو بلدن!

با استرس به نوید گفت:

- کاش خودمون هم می‌رفتیم!

نوید لب زد:

- نه، خطرناکه.

برکه بی‌حرف دستانش را از حصار دستان او آزاد کرد و باز برروی مبل نشست.

الآن دو ساعت از رفتن افراد می‌گذشت و هنوز هیچ خبری ازشان نبود.

اگر اتفاقی برای آن‌ها می‌افتاد هرگز خود را نمی‌بخشید!

آنان به خاطره گرفتن انتقام او رفته بودند.

با انگشت اشاره و شصت‌اش دو طرف شقیقه‌اش را ماساژ داد تا کمی از استرسش کاسته شود. نیما از اتاق پزشکی خارج شد و رو به برکه گفت:

- برکه، طوفان به هوش اومده!

برکه با حرف نیما از جایش پرید و از فکر خارج شد، رو به نیما گفت:

- باشه، الآن میام.

سه روز بود که طوفان در بی‌هوشی به سر می‌برد و حال که به هوش

آمده بود مطمئن انتظار دیدن برکه را داشت!

باید می‌رفت و حال او را جویا می‌شد، به سوی اتاق رفت.

با ورودش به اتاق چشمانش به رنگ پریده و لباس آبی رنگ تن طوفان

افتاد، سعی کرد لبخندی بزند تا او را نگران نکند!

به طرف تخت رفت و روی صندلی نشست!
با نشستنش طوفان چشمان خسته‌اش را گشود و به او دیده دوخت. برکه
به لبخندش جان بخشید و گفت:

- چه‌طوری؟

طوفان صدای گرفته‌اش را مهمان گوش‌های برکه کرد:

- خ..وبم!

برکه لب زد:

- همیشه خوب باشی!

طوفان بریده- بریده پرسید:

- عس..ل خ..وبه؟

برکه گفت:

- آره خوبه!

هنوز چیزه دیگری نگفته بودند که نوید با سرعت وارد اتاق شد و رو به
برکه گفت:

- برکه موفق شدیم، بچه‌ها اومدن!

برکه با حرف نوید از جایش پرید و به سوی درب دوید و چه راحت

طوفان را ز یاد بُرد!

شوکر را برداشت و به صندلی که فرخی بر رویش بسته شده بود نزدیک
شد.

شوکر به گردن آن زد و به هوشش آورد. فرخی یکهو از جا پرید و به خودش که با زنجیرهای زخیم قفل صندلی شده بود نگاه کرد. سرش را چرخاند و به کسی که بهش شوکر زده بود نگاه کرد. چشمانش غرق در طوسی چشمان برکه شد و لبهای ترک خورده‌اش را از هم گشود:

- تو کی هستی؟

برکه خنده‌ای شیطانی کرد و با قهقهه گفت:

- من قاتل توام!

مجید با خونسردی گفت:

- هه، قاتل من؟ مطمئنی؟ من که شک دارم! بعدهم با غرور ابروهایش را به بالا هدایت کرد. طوری که مجید برخورد می‌کرد نشانگر این بود که هنوز برکه را نشناخته.

برکه با پوزخند گفت:

- مهم نیست تو مطمئن باشی یا نه! مهم این که من قاتل توام!

بعدهم چرخشی به دور صندلی زد و با نگاهی خریدارانه گفت:

- دوست داری مثل فربرز بمیری یا هدا؟

مجید خندید و گفت:

- آخ، چه قدر اون‌ها رو زجر دادم!

حال فهمیده بود او برکه است، می‌خواست با حرف‌هایش او را عذاب دهد.

برکه هر دو دستش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و خم شد، رو به مجید گفت:

- ولی من بیشتر زجرت میدم! می‌دونی چه‌طوری؟

مجید بلند خندید و بریده- بریده گفت:

- چ... طوری؟!

برکه بشکنی زد و لبانش را با لبخندی زینت داد! درب باز شد و سیامک درحالی که داشت دختر بیست ساله‌ی مجید را با خود به اتاق می‌آورد وارد شد، برکه از دید مجید کنار رفت تا او دخترش را ببیند. رنگ مجید به ناگاه پرید و لب‌هایش باز و بسته شد!

برکه قوطی اسید را از روی میز برداشت و به سیامک اشاره کرد تا دخترک را جلو بیاورد! دهان دخترک که مبینا نام داشت با چسب بسته شده بود و صداها‌ی نامفهومی از دهانش خارج می‌شد. سیامک مبینا را جلو برد و صورتش را نزدیک دست برکه برد.

برکه درب قوطی را باز کرد و قوطی را به صورت و چشمان درشت و مشکین رنگ مبینا نزدیک کرد.

با این کارش صدای فریاد مجید با گریه‌های مبینا همراه شد:

- نکن کثافت! نکن!

برکه با نیشخند گفت:

- من قاتلت نیستم؟

مجید با فریاد داد زد:

- غلط کردم لعنتی! نکن این کار رو با دخترم نکن اون گناه داره!
برکه با پوزخند گفت:

- عه! دخترت گنار داره؟ خواهر من گناه نداشت؟ هان؟!!

هان را با فریاد گفت و اسید را به صورت زیبای دخترک پاشید!
تقلاهای مبینا کار دستش داد و اسید به چشمانش پاشیده شد.
برکه وا مانده به دخترک که حال کور شده بود نگاه کرد و در دل لعنتی
برخود فرستاد! سیامک دستان دخترک را ول کرد و او در حالی که با
دستانش چشمانش را گرفته بود بر روی زمین سقوط کرد و با دهان
بسته صدای فریادش بلند شد.

پدر با چشمانی اشکبار به دردانه‌اش نگاه می‌کرد، او یادگار عشقش بود،
چشمانی که او را یاد زیبا می‌انداخت حال کور شده بودند و او چه راحت
باعث این اتفاق شد!

برکه به خود آمد و رو به مجید گفت:

- این یه چشمش بود، نمی‌خوای که جونش رو هم بگیرم؟
مجید سرش را پایین انداخته بود تا شاهد زجر کشیدن دخترکش نباشد!
برکه به طرفش رفت و سر او را بلند کرد تا زجر کشیدن دخترش را
ببیند!

مجید سرش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد چانه‌اش را از حصار دستان او
بیرون بکشانند.

برکه با فریاد گفت:

- نگاش کن!

مجید رو برگرداند که فریاد دوباره‌ی برکه نابودش کرد:

- به خدا اگه نگاهش نکنی، تیکه - تیکه‌اش می‌کنم!

توان داشت؟ تحمل داشت؟ می‌توانست ببیند جگر گوشه‌اش را تکه پاره

کرده‌اند؟ نه نمی‌توانست! با لرزش و چشمانی خیس از ترس مرگ

عزیزش دیده دوخت به او!

برکه با قه‌قهه گفت:

- حالا نوبت خودته بعدم نوبت آواس!

به سیامک اشاره کرد تا شمشیری را که دو ماه پیش خریده بود به

دستش بدهد.

شمشیر نقره‌ای رنگ بود و دسته‌ی طلایی‌اش عجیب برق می‌زد.

سیامک شمشیر را از داخل کلکسیون برداشت و به دست برکه داد!

شمشیر را به دست گرفت و دستی به تیغ بُرنده‌اش کشید. بعدهم

شمشیر را روی دست او گذاشت و کمی بهش فشار آورد، تیغ خراش

کوچکی در دست مجید ایجاد کرد. برکه لبخندی زد و شمشیر را از روی

دست آن برداشت، بالا بردش و محکم بر روی دست مجید فرودش آورد.

با فرود شمشیر دست بریده شده به طرفی پرتاب شد و خون فواره زد.

فریاد مجید ساختمان را به لرزه درآورد!

مبینا با فریاد پدرش درد خود را فراموش کرد و ساکت ماند، چه‌قدر

دلش گواهی بد می‌داد.

حس می‌کرد اتفاقی برای پدر عزیزش افتاده که این‌چنین فریاد می‌زند!
مجید بعد از فریاد کشیدن و دیدن دست قطع شده‌اش از هوش رفت،
برکه پوزخندی زد و شوکر را برداشت و باز به او زد.

مجید به هوش آمد و این‌بار ترسیده به برکه نگاه کرد.

تا نیم ساعت پیش با غرور با او حرف می‌زد و حال فهمیده بود که
این دختر چیزی به نام انسانیت ندارد.

ولی مگر خودش داشت؟ نه نداشت و چه بد موقعه متوجه این موضوع
شد!

برکه نیشخندش را جان بخشید و رو بهش گفت:

- وان اسید رو آماده کردم! تا چند دقیقه‌ی دیگه تو اسید حل میشی
جناب آقای فرخی.

فرخی را با تمسخر گفت.

چشمان لرزان مجید به برکه دوخته شد ولی او بدون توجه به نگاه
لرزانش به سیامک گفت:

- سیاه، این رو ببر بنداز تو وان!

بعدهم با قدمانی استوار اتاق را ترک گفت.

این دفعه رفت بالای سرِ آوا!

با احساس دردی بر گردنش چشمان کشیده و سبز رنگ خود را گشود و نگاهی به دیوارهای شیشه‌ی دور و برش انداخت، لبان ترک خورده‌اش را از هم گشود و فریاد زد:

- این جا کجاست؟

صدایش در اتاق اکو شد و باز به خودش برگردانده شد. از روی مبل برخاست و رفت به سوی درب شیشه‌ی آن طرف دیوار معلوم نبود و این جور که پیدا بود شیشه‌ها مبهم بودند.

خود را به درب رساند و خواست دسته‌اش را بگیرد و فشارش داد که درب باز شد.

قد بلند و اندام زیبای برکه جلوی درب نمایان شد.

آوا با دیدن او عقب-عقب رفت تا که رسید به صندلی حواسش نبود و با قدمی به عقب برداشت که آوار شد بر روی صندلی!

برکه با نیشخندی بر لبان و ابروهای بالا رفته دستان گره زده و موهای لخت آرام-آرام به آوا نزدیک می‌شد و از دیدن ترس او لذت می‌برد.

آوا می‌دانست که برکه فهمیده‌ست او قاتلِ هومن است! برکه با قدمانی آرام خود را به او رسانید و با نیشخند روی لبش گفت: - عه زن داداش! تو این جا چی کار می‌کنی؟

دستی بر چانه‌اش کشید و افزود:

- هوم نکنه سیامک اشتباهی آوردت؟ آه این سیا که باز گند زد!

با شیطنت ابروهایش را درهم کشید و صدایش را بالا برد:
- سیا، چه قدر تو خری، آخه مگه آدم زن داداشش رو به عنوان قاتل
داداشش میاره؟!

آوا با چشمانی لرزان به برکه نگاه کرد و لب‌های بهم قفل شده‌اش را
تکان داد تا چیزی بگوید، ولی چه سخت است که حرفی برای گفتن
نداشته باشی!

لبخند برکه محو شد و چشمانش قرمز شد و با اخم به سوی آوا خم شد،
ابرو درهم کشید و فریاد زد:

- کارِ تو بود؟ مگه نه؟!

آوا چشمانش بارانی شد و لب زد:

- خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم، راحت‌تر کن!

هق - هق‌اش بالا رفت و اشک‌هایش روان شد، برکه با دیدن گریه‌ی او
دندان برهم فشرد و گفت:

- کثافت فکر می‌کنی با گریه کردن می‌بخشمت؟

آوا با هق - هق گفت:

- نه، تو رو خدا من رو بگش! راحت‌تر کن!

برکه از او فاصله گرفت و گفت:

- فقط چرا؟ بگو چرا این کار رو کردی؟!

آوا با سسکه لب زد:

- ب..ر که م..ن عاشق..ش ب..ودم!

باز ابروهای بر که درهم شد و گفت:

- من جوابم رو نگرفتم!

آوا با گریه ادامه:

- وقت... ی داش.. تم ج.. ونشو می.. گرفتم، فقط به... م گ... فت، م...

ن عاش.. قتم! سر آوا به پایین افتاد و گریه‌هایش دلِ بر که را لرزاند!

ولی خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

- جوابم رو بده!

آوا با چشمانی اشکی شروع به تعریف کرد:

- من داشتم به هومن کمک می‌کردم انتقامِ هدا و فریبرزو از عمو بگیره،

ولی اون با کتایون شجاعی به من خیانت کرد! ما قرار بود باهم ازدواج

کنیم، می‌فهمی بر که؟! هان؟ معلومه که نمی‌فهمی آخه جلوی چشم‌های

تو عشقت کسِ دیگه‌ی رو بغل نکرده!

باز زجه زد و افزود:

- نتونستم جلوی خودم رو بگیرم! نتونستم، من خر نتونستم، من عاشقِ

هومن بودم، اولین کسی که با مرگش زجر کشید خودم بودم! بر که منو

بگش راحتم کن! بذار اون دنیا حداقل پیشش باشم!

دماغش را بالا کشید و خواست ادامه دهد که بر که گفت:

- نمی‌خواد.

بعدهم از اتاق خارج شد.

از یک طرف دلش می‌خواست آوا را بگشود و از طرف دیگر می‌خواست با زنده نگه‌داشتن‌اش زجرش دهد!

وقتی از اتاق بیرون آمد نوید جلوی‌ش سبز شد و پرسید:
- چی شد؟

برکه لبانش را برهم فشرد و گفت:

- هیچی، می‌خوام زنده بمونه! بعد هم نوید دستور بده کتایون و برادرش از این‌جا برن نمی‌خوام دیگه ببینمشون!

نوید متعجب به او خیره شد ولی برکه بدون حرف ازش فاصله گرفت.

نامه‌ای را که روی میز آرایشش بود برداشت و بازش کرد

"سلام برکه. خوبی؟ می‌دونم که می‌دونی عاشقتم، ولی من رو ببخش

بهت خیلی بد کردم. متأسفم برکه برای همه چیز! من شرمندم،

شرمنده‌ی تو و نویدم. نمی‌تونم بمونم و شاهد ازدواج‌تون باشم، امیدوارم

درک کنی. قراره برای همیشه برگردم لندن، خدافظ بهترین‌های من!

#طوفان"

بعد از خواندن متن نامه، باز او را تا کرد و بر روی میز قرارش داد. لب‌خند

تلخی زد و یادش افتاد که قرار است امروز عروس شود. عروس خانه‌ی

نوید، پسری که از بچگی عاشق برکه بود، خیلی خوب می‌دانست نوید

عاشقش است ولی در تمام این سال‌ها نخواست بروی خود بیاورد.

و اگر یک هفته قبل نوید از او خواستگار نمی‌کرد، تا آخر عمرش عشق او
را نادیده می‌گرفت!

#پایان

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

